حکیم برومند و بلیغ سخن پیوند سالک یگانه و عارف زمانه جامع المعقول
و المنقول و حاوی الفروع و الاصول محط فیوض الباری و مهبط
اللطف الجباری مرحوم مغفور مبرور ملا محمد باقر ابن محمد علی ابن عبد النصیر
ابن الشاه منصور المتخلص بصحبت اللاری اگرچه از فحول علماء زمان و در
علوم معقول و منقول مجتهد بوده چنانکه خود آنمرحوم در قصیده که در مدح
حضرت ختمی مرتبت خاتم النبیین و سید المرسلین رسول رب العالمین
صلوات الله و سلامه علیه انشاد نموده تصریح صریح برین مطلب داده

جام استنباط فرع از اصل در دست منست ... میزند جوش اجتهادم چون لب ساغری

و تعداد علومی را که دارا بوده نموده است و بعد میفرماید

آنچه گفتم زینها از باب خودبینی نبود ... نعمت حق را نمودم آشکار از شاکری

هر که در عین نیست اینک گو بیا ... این من و این مجلس و آن او و این داوری

و لکن چون طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشته در انشاء و انشاد هم یدی طولی داشته و
کتاب خمسه مبنی بر نظم و نثر نگاشته و آنرا از باب ان من الشعر لحکمة پنداشته
علی المثل المحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله و بمدلول المیسور لا یترک بالمعسور دیوان
غزلیات آنمرحوم که مسمی بتاج الدواوین است در پرده مستور بود بحلیه
طبع در آمد فی المطبع الناصری بسعی و اهتمام و فرمایش فرزند زاده
آنمرحوم مبرور میرزا علی اکبر ابن ابو الفیض ابن محمد باقر اللاری المتخلص بصحبت

بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه شعر سحر آمیز ما زیبد سخن
هر که بر بالغ نظر و انشوری چون انوری

انوری وار از نظم یابد جدا
جای آن کاو در جهانش رخ چو صبح خاوری

ناصحی گوید ضمیرش رشک تفسیر ام
در مجالس افتاد و [illegible] آفتاب الوری

آتشی دارم درون چون شمع نور افگنم
شعله از کشتم شعله های آذری

پیش طبعم غزنوی محمود سلطان السیر
کو نه بر وطواط نازد این آن از عنصری

از لبم چون فتح باب نکته سنجم گونه
چه گشودن بر حریفان صد در نظم دری

خواستاری کو که فکر بکر غنج آموز من
برقع افکن گشت و گرد آغاز ناز و دلبری

چون سپه با داس شکولان فرخاری بود
حقه بیرنگت از هر ساحری چون سامری

آری آری چون کند چون با بلیناس حکیم
کوشش آن هما یون با همه جادوگری

پیش کلکم موسوی حقا خجل گردد خجل
ساحری از ساحری و ساحری از سامری

من چه میگویم چه فخر است این هم از تنگست شعر
کان بود زیب ظهوری و ظهیر اطهری

من یگانه گوهر دریای فضل و دانشم
غوطه ور در قعر بحر حکمت و دانشوری

از اصول و نحو و صرف و فقه و تفسیر و کلام — ور معانی و بیان آنکه بدیع از بشری

منطق و اشراق و مشاء و احادیث و رجال — هیئت و رمل و حساب و اشتقاق مصادری

از لغات تازی و فرسی و دری و پهلوی — هندسیات و تواریخ و دریات دری

صنعت و معقول و منقول عالیات و الهیات — جمله را صاحب فنم فی نیستم زانها عری

ره بداز ابرومی دانیم صد اشارات و شفا — همچنین عرفان و اطراق از قبیل ناصری

جسم را چون اتصال آمد تل خشخاش کو — جوهر فرد از کجا و خط سطح جوهری

راست گویم نیستم بی بهره از دیگر فنون — همچو تعبیر و نجوم و کفت و جفر احمری

جام استنباط فرع از اصل در دست من است — میزند جوشش اجتهادم چون نبید خلری

دعویم را هر که منکر نیست آید گو بیا — این من و این مجلس و این داور و این داوری

هر چه گفتم ز انصاف از باب خودستایی نبود — نعمت حق را نمودم آشکار از شاکری

این شعورم هست یا شعر و نعت سویا — گو بیا گویاست ورنه من کجا و شاعری

شاعری فخر است اگر گویند حسان ثانیم — مدحت خیر البشر چشم و چراغ رهبری

عقل کل ختم رسل احمد محمد مصطفی — حامد و محمود و ابوالقاسم جهان سروری

ارمم ازنو مطلعی کایاد در رقص و سماع — در زمین سرو و سمن بر چرخ ماه و مشتری

ای برازنده امت مقطع اطلس پیغمبری — اطلس پیغمبری از عطر خلقت عنبری

طیلسان دوش تمکینت پرند معرفت — حامی شرعت پرند آور حسام حیدری

مقصد استحکام رسم ملتت بود این که کرد — فتح باغ حیدری قلعه قلاع خیبری

طفل عهد مهد خندان کز طفیل ذات تست — خلقت آبا علوی امهات عنصری

شاهد لولاک و برهان لعمرک شاهدم — بر سر هر محضری دارند این خوش محضری

یک دو رمز است از رموز مولد مسعود تو — کز قصر کسری و اطفاء نار آذری
خشکی دریاچهٔ ساوه است مرموز دگر — همچنین طرد شیاطین از سپهر اخضری
معجزاتت از هزار افزون ولی زانها یکی — آیت شق القمر زین تودهٔ خاکستری
اقتباسی از فروغ مشعل رخسار تست — شمسهٔ بر لمعهٔ قندیل مهر خاوری
گر نه دامان تو بگرفتی بصد عجز و نیاز — بو البشر کی پاکدامن گشتی از گندم خوری
نوح را از روح پاکت گر نبودی فتوح — زورقش بر قلهٔ جودی نکردی لنگری
آیت یا نار کونی کی خلیل الله را — آمدی در صلبش ار نورت نکردی گوهری
گر نه یونس را گشودی هشت و چارت هفت باب — تا دو نفخه بودی اندر بطن ماهی ششدری
گر نه اشفاقت شفابخش آمدی ایوب را — بر فراش خستگی تا حشر بودی بستری
رافتت نگذاشتی گر پای الفت در میان — یوسف از یعقوب و یعقوب از پسر گشتی بری
از گریبان جمالت بود کالای کمال — حسن یوسف را که شد عشق زلیخا مشتری
گر نبودی چهرهٔ مهرت کلیم الله را — خود شدی خود طعمهٔ بلع عصای اژدری
ور نه بودی رحمت تو کی شدی از چنگ خصم — عیسی مریم بچارم طارم نیلوفری
گر نه از نای تو بودی هم آهنگ زبور — گوشش از داود فرسودی بصوت حنجری
مطلع دیگر کشم در سلک نغز قطعه — قطعه گردی کند جان منافق نغز غری
گر نه سلمان تو را کردی سلیمان چاکری — ور نه نامت نقش بودی بر نگین انگشتری
چون توانستی همی از رب هب لی دم زدن — کی شدی محکوم او دام و دد و دیو و پری
با چنین شان و شکوه انجم و شیر مقام — جانشینت کیست جز ذو فنون غضنفر ای غری
شمع جمع ارتضی ابن عم علی مرتضی — غوث داد و غیث دین غرنده لیث قسوری

هر که جز وی دعوی این منصب عالی کند پرتو وجود برخرد او خلق باشد مفتری

افترا سهل است کش خوانند طاغوت قریش نسبت دیگر کنم گوساله دویم سامری

راز دار حق که یار و شد جز آنکه نفس نیست اوست او جز او نباشد کس خلافت را حری

بعد از او دو گوشوار عرش کامد از خدا نعت شبیر حسین را و همین را شبری

بارک الله سید سجاد زین العابدین چند امام تو موصوف وصف باقری

سادس ارباب عصمت صادق آل رسول آنکه خالص کرد مذهب را چو زر جعفری

کاظم الغیظ است موسی پس رضا و آنکه جواد عاشر و حادی عشر خود نقی و عسکری

حضرت مهدی هادی حجت ثانی عشر آنکه گردون را رسد هم قطبی و هم محوری

غایب است از دیدگان تا شمس مسعود پر شام هر سحر چون بوی مشک اذفری

در ظهور خویش پر سازد جهان از قسط و عدل زان سپس کز ستم بد رفته باشد پس پری

انهم سادا اتنا عشر او هم قادا تنا چیست صحبت نام ایشان شقی ابتری

هم غیوث و هم لیوث و هم بدور و هم نجوم خسرنا یشتری من کان فیهم یمتری

تا غزلخوان است بلبل بر فراز شاخ گل تا سرافراز است شاخ گل ز گلبرگ طری

پیروانت را چو شاخ گل در این عالم بکف ساغر تفریح و در محشر ایاغ کوثری

منکرانت نا امید اینجا ز کام و جام عیش بی نصیب آنجا ز فردوس و بساط عبقری

قصیده نضیده در مدح جناب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوة الله علیه

هی بجا گل است این گلچین بهر خویش بازار آمده یا سرخ روتر کی ز چین با فر خجالت آمده

گل لشتیه از بهر سور و گلزار چون آتشکده گلبانگ نار موعده بهر گیسنار آمده

فصل بهاران شد بیا ای عندلیب مستلا　　اینک عروست برملا خندان بگلزار آمده

با آنکه گل از شوق او بدریده لب بگشوده در　　این مرغک بیهوده گو با ناله زار آمده

بلبل منال ای بی ادب وز جور گل بربند لب　　بر کوی نرگس را سبب چو دگه بیمار آمده

سرواست و گل در بوستان قتل است باید دوستان　　پیلیم و از هندوستان شکر بخروار آمده

در سجده سرو و سمن قمری چو پیش بت شمن　　دیربیت باغ برهمن بربسته زنار آمده

غنچه بتمناک بین گل را گریبان چاک بین　　صنع خدای پاک بین کانجا پدیدار آمده

سنبل ببین چو گل رعنا یاغی پر زمل　　نرگس برای پاس گل چشمی و بیدار آمده

تا لاله غرق ژاله شد بیسد مولود و اشد　　گل شعله جواله شد گلزار گلنار آمده

باد صبا دامن کشان جیب هوا عنبرفشان　　ریحان چو خط مهوشان همرنگ زنگار آمده

لاله است این خونین ورق یا لعل سوده در طبق　　یا بردمن عکس شفق زنیسان نمودار آمده

بر فرق نسرین و سمن چتر شقایق شقه زن　　جعد بنفشه پرشکن چون زلف دلدار آمده

شمشاد و سرو آخته قامت بناز افراخته　　مسکین تذرو فاخته هردو گرفتار آمده

سوری بسور اندر شده سوسن زبان آور شده　　گل صاحب افسر شده بلبل بگفتار آمده

آن شیخ گر فرزانگی بودش زهی بیگانگی　　مستست از دیوانگی در کوی خمار آمده

گل در شمر غواص شد سرو سهی رقاص شد　　عاشق ببزم خاص شد معشوق کردار آمده

مرغوله زن مرغ سحر که ساز زیر و گه زبر　　وزنیچه دی طاوس نر هم نغمه سیار آمده

بلبل زیکسو از شعف دارد نوای چنگ و دف　　لحن چکاوک یکطرف با صوت مزمار آمده

صوفی غلیست کافکند از صفا سجاده بر رود　　یا پاره ابری پرنوا بالای کهسار آمده

چون نابر خشک ابر بر ترجای خود گه مستقر　　که چون قلندر در بدر سیاح سیار آمده

کلک رای پی رفع عطش او بر است سیل افکنش | وز ریزش باران جوشش باران سیل بار آمده
آتش فشان برق از هوا چون تیغ آن شیر خدا | شمشیر مشرق را لوا هر دم نگون سار آمده
آواز رعد است آنچنان زهره شکافد جان یلان | یا شیر حق نعره زنان در رزم کفار آمده
آن ناوک شست خدا شیر زبردست خدا | ساقی بهر مست خدا کش ماسوی حق را آمده
شاهنشه عالم علی بخشنده خاتم علی | فخر نبی آدم علی کز بدو سالار آمده
هم اول او هم آخر او هم باطن او هم ظاهر او | هم غایب او هم حاضر او بر جمله اطوار آمده
رایت فراز تیغ زن مرحب کش و بت شکن | خندق چه و خیبر شکن کش نعت کرار آمده
چو لاشه گر دشت احد خون ریز عمرو عبدود | پس جان کشید از کالبد تا غیر فرار آمده
شیر فلک در جنگ او چنگ پلنگ او لنگ او | ببر بیان ز آهنگ او مسکین بزنهار آمده
شعر مجمل را اسیر ره گمراه را هادی ره | وز عدل او گرگ و بره با هم دو غمخوار آمده
سلاک راز و پشتها ملاک راز و کشتها | وز کشتها پشتها چرخ دوار آمده
هفت آسمان پی کفش او کاو تک هنگام او | وز زیر ران حکم او چون خنگ رهوار آمده
یک مدح او پی چند و چون السابقون السابقون | یک بیت آن خصم زبون النار لا العار آمده
سلمان مسلمان از دمش بوذر یکی رشح از یمش | قربان خاک مقدمش مقداد و عمار آمده
در راه آن فخر عرب بر دار شد با صد طرب | چید از لبش تا بکر رطب سیصد که تمار آمده
از بسکه با مدحش خوشم در مدحش حسان شیم | وا اینکه از طبع دلکشم مطلع شکربار آمده
ای هفت بحر اخضری رشحیت ز انامل او | از خرمن نیلوفری بشتیت نه انبار آمده
شاه غضنفر فر علی ضرغام او در دست علی | صمصام موج او ز علی صمصام پیکار آمده
دیبای تقوی بر تنش سجاده وی بر نشیمنش | جا همچو زیره بر تنش مشکوة انوار آمده

شرح جبین لامعش بیضا و کف ساطعش
تأثیربخش طالعش بر سبع سیار آمده

قول سلونی ورد او روح الامین شاگرد او
پروانه‌وش برگرد او میکال طیار آمده

هر ساعت اندر محضری بگشوده از دانش دری
تا برده بر زانو سری کشاف اسرار آمده

کاه سخن گوهرفشان وز خم غیبی می‌کشان
نهج البلاغه یک نشان زان لعل دربار آمده

پیشش خضر با آن حدش طفل ست کاه ابجدش
یتلوه شاهد شاهدش از نزد دادار آمده

سلطان لاهوتی حشم قاآن ناسوتی خدم
دیان طالوتی شیم کش دین به هنجار آمده

روز وغا ز استیز او خصم دغا ناچیز او
وز بیم تیغ تیز او منکر به اقرار آمده

هم ناکسان از روی خجل هم فاسقان زو منفعل
هم مارقان چون خر به گل با دم ز انکار آمده

بربسته بندش یلان صد صید کمندش پردلان
صد طغرل و صد ارسلان چاکرش خریدار آمده

تا ورد شام زستان او هیجا شکارستان او
میدان بهارستان او و گرزه گلزار آمده

ثعبان شکار شیرزن شیراوژن شمشیرزن
وز لامکان نخچیرزن چون بر گردار آمده

خصمش همه حیز و دغا مصداق اما من طغی
در طبع او دشت وغا چون بزم دلدار آمده

ذوالجنه در دام او کروبیان خدام او
پیغمبران از جام او سرمست دیدار آمده

یک گامش از روی زمین تا بام چرخ هفتمین
پلشیش به عرش برین چون کوچه بازار آمده

آسوده خاک نجف فخر سلف ذخر خلف
کش با صد انعام و تحف پیغام جبار آمده

مولای من آقای من دین من بینش و رای من
گر طبع شورافزای من مطلع سوم بار آمده

ای کز طفیلت عالمی نو نو پدیدار آمده
اندک‌ترین جود دست همی خروار خروار آمده

آنکه ز مدینه محترم ره سوی تست آن فخر عجم
سوی مداین صبحدم یک گام بردار آمده

هم خیر او هم دین او بین تراز هر آیین او
در بزم حجت آیین او در رزم قهار آمده

با جاهش آصف کودکی ملک سلیمان …
عیسی بمهد از نطق خوش کم زد دو حرف …
نی نی چه میگویم بهل پیش از ازل آن …
که در نهان که بر ملا که در زمین که بر سما
خورقه فالنجان او مه نعلی از یکران او
تیری که جست از شست او …
تا ذو الفقار انگیخت کش تسخیر شد …
اندر بهشت هشت … با کر و فر و های و هو
اقطاعش از حد ختن تا شط دریای عدن
دلقیش بر تن سالیان یعنی ز خرما بر سنان
قوتش یکی قرص جوین ناپخته …
هر دم طلاق این جهان …
در مدح شاه دادگر …
نی نی هنرور شاعری فاضل حکیمی ماهری
از قابلیت عاریم …
صحبت ز بی شیرین لبی …
گستاخی از حد بیشتری بالاتر از خود …
در سفتی اکنون ختم کن خود در دعا …
صد طعن و سیصد … [illegible]

اوقات خضر … روزی ز ایام اعمار آمده
در بطن مام آن تیر … همچو یکقبا زاده
در بزم علیی متصل … زبان دار آمده
این است کاو را چون خدا اعلی … آمده
تیر الست پیکان او چرخش کمان دار آمده
بر چهره پشت عدو تا پر سوفار آمده
باج و خراجش … از چین بلغار آمده
پر و بال غزا جعفر که طیار آمده
با این همه ملک … از شاهیش عار آمده
بنشیش … [illegible]
گلشکر … شهد انگبین در ذوق … آمده
هم آشکارا هم نهان … آمده
طوطی ز خورشید … آمده
گاه تکلم ساحری در خطه … آمده
در نعت او بشنیده ام روح القدس … آمده
غمزه … آمده
اسلام … آمده
اعدای او … آمده
طعنی که با طاق … آمده

حمد خدای آسمان کین نامه عالی بیان | ز اعجاز آن فخر زمان چون در شهوار آمده
روزی که خیزد ماجرا پس سر زند از چون و چرا | این یک قصیده بس مرا از جمله اشعار آمده
تا نار سوزد خار و خس تا باد خیزد خوش نفس | تا آب نالد چون جرس تا خاک بیستار آمده
بادت هواخواه دری با آبروی افسری | جای عدوت از کری فی اسفل النار آمده

قصیده در مدح امام ضامن شمس الشموس و انیس النفوس سلطان خراسان و طوس حضرت علی ابن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثناء

ریزد ز شوق جانان خیزد ز باده بیش سیل | چون رود اشکم از چشم چون پی رود آهم زرد
زآه سرشک سرخوش با خاطری مشوش | زان نعل دل در آتش زین صبر پای در گل
بحری به زیر پا در طوفان موج بر سر | نی ناخدا نه لنگر نه بادبان نه ساحل
در تیه بیم مجاوری کاروان و عابر | ذکرم چه رتبه بسیار دور و چه قرب سهل
چون باد بامدادی کردم بگرد وادی | کرد طی این بوادی که قطع آن مراحل
روز از تو پای بر سنگ با بخت خویش در جنگ | شب در کریچه تنگ دور از همه منازل
گاه از کمی بود کوه بر دوش بار اندوه | که زانده جام انبوه کرد ملال دل
گاهی به دشت فرقت گاهی به شهر غربت | یاران روان به سرعت من کام کاهل
نالان نشان هر بار گریان چو ابر آزار | از دست او من زار در دست من رخ از گل
روئیش نه دیده غایب شوقش به سینه غالب | ما سوی یار راغب او سوی غیر مایل
بیچاره حریم آن در چون فتنه در برابر | هجران آن سمنبر چون مرگ در مقابل
ور از فراغبالی ما را ضعیف حالی | آن رتبه ایست عالی و این پایه ایست سافل
ای تخت دوری آسمان مدار جمهوری | [illegible] تو حوری مشکل [illegible] است مشکل

جان در برت نبودی بار سفر گشودی — لیکن اگر نبودی تن در میانه حایل

خوش آنکه روی لیلی رخشان تن سپید — بستم میان خیلی چه از خیمه و چه محمل

دل راست درد پیچه از هجران سهی قد — جانراست حالتی بد بی یاد آن شمایل

از بند غم بجستم و ز درد دل برستم — در امتحان ببستم بس غوره بیاکل

خواندیم شب خدا را کردیم پس دعا را — وردی نماند ما را تا خواند از وسایل

تیر دعا چه بر سنگ آمد ز ترکش شک — اکنون شما ز سیر تک جانها گران کاهل

نشنیم تا چه دارید از سیر در چه کارید — وز جا و سر برآید با روتیان بابل

دوشم خیال صاحب میداشت این چه بهت — فی الغربت الغرائب فی الفرقه الفوازل

دی قصه پریشان مانند تو کیشان — میگفت پیش دل جان میخواند نزد جاندل

دل گفت چند ساکن بودن درین مساکن — محروم از آن اماکن مهجور از آن منازل

بگذشت در غریبی عمرم به بی نصیبی — اوخ ز ناشکیبی یاد از نگار محفل

جان این سخن چه بشنفت از حرف وی برآشفت — فریاد برزد و گفت کی فکرت تو باطل

تا کی ز خویش و یاران گوئی و از دیاران — وز حال بیقراران یکباره گشته غافل

اوخ که یاد ناری از غربت فکاری — مجموعه الوقاری محمود و الخصایل

یعنی غریب ضامن ما را امام ثامن — آن منبع میامن آن مجمع فضایل

آن کش خدا رضا خواند مرضی و مرتضی خواند — در مدحتش قضا خواند بی شبه و بی مماثل

شاهنشه خراسان زاو آسمان به سامان — کش از ضمیرش آسان بس عقده های مشکل

لطفش بمشرب دین شهدی و شهد نوشین — قهرش بحالت کین زهری و زهر قاتل

جوید گدا افادت پوید بقصد ارادت — آراید از سعادت آرد که سائل

هم علم را معالم هم حلم را عوالم / هم خلق را مکارم هم خلق را اوایل

ور دامگاه ناسوت صید شکار لاهوت / بندد تو زاغ طاغوت بردار دار حوایل

چون داود دستانی ای ملجأ امانی / چون رشح کف فشانی ای منشأ فضایل

باهم بوند هامون شیر و غزال ماموس / ور زر شوند مشحون دامان و جیب سایل

هر کو بوقت خواندن مصحف نهی بدامن / کوری چشم دشمن خواند ملک قلاقل

گاهی خضر عرق حاده شد سرکه از تو باده / که صورتست و ساده بخرید شیر حایل

با آنکه خصم نامرد دیدت بعهد خود فرد / بهر جدالت آورد جنگ آوران افاضل

از صابیی و مجوسی وز مروزی و یهودی / چون چرخ آبنوسی هر یک ز کین مجادل

چندی فسون دمیدند بحث و جدل کشیدند / فضل تو را چو دیدند از حد و حصر فاضل

هم جاثلیق عمران دادند دست اذعان / هم مروزی سلیمان آمد بعجز قایل

در هر سخن چه سفتی هر که عدد شنفتی / بی اختیار گفتی لله در قایل

زان پیش کاورد شور امواج بحر مسجور / بودی ولیک مستور در کوی عقل عاقل

حضرت نگشتی ار ضم با مصطفی یا آدم / بودی چو ذات محرم ازواج را حلایل

هنگام حرب جالوت باستی قرین طالوت / هرسکینه تابوت گشتی ز بی تو نازل

هم شرع را تو وارث هم فرع را تو باحث / هم فرش را تو باعث هم عرش را تو حامل

نام تو بود منقوش بر عرش غیر معروش / ور نه چه منقوش گشتی ز چرخ زایل

بودی اگر نه منشأ بر فیضهای مبدی / بودی اگر نه ملجأ مر جعلهای جاعل

نه دور چرخ گشتی نی سال و مه گذشتی / نی فیض گشتی ز ارواح بر هیاکل

بودی اگر نه مقصود بودی ز خلق معبود / از بو البشر کجا بود حوا هنوز حامل

جان بخش جان پاکت زهر از چه در بلا کیت ... واداد عدو چه پاکت از جام کین هلاهل
تا حشر اگر شمارند فیض تو را که آرند ... در نطق یا نگارند در حصر آن مسائل
گردد قلم شکسته نطق فکار خسته ... بر لوحها نبشته نقشی از آن فضائل
روز وغا که شیران جوشند با دلیران ... ریزد شرار نیران از تیر هر مقاتل
گردان پی هسیرها خود گران سپرها ... گند آوران سپرها چون کوه بر کواهل
بر خاشجو هژبران آتش فشان چو گرگان ... خنجر گذار بیدان رنگین بخون انامل
نالد زمین چو ناقوس از رعد ناله کوس ... سوزد فلک چو فانوس از برق شعله مشعل
چون پا نهی برابرش آن تندباد سرکش ... در کف سنان چو آتش شمشیر کین حمایل
زان طور خشم و این طرز افتد درون هر مرز ... هم دشت را زمین لرز هم کوه را زلازل
تیغی که بر فشانی بر خصم ناگهانی ... پس فوج فوج رانی سوی عدم قوافل
یا ملجأ البرایا یا مورد البلایا ... یا معدن العطایا یا مکمن النوایل
دست است و دامن تو دامان گلشن تو ... کز فیض خرمن تو ناگشته راست حاصل
فکری بکن بکارم کز جرم شرمسارم ... پس شکوه یا که دارم از دست نفس جاهل
یا جامع المصاحف یا شافع المواقف ... هستی ز من چو واقف عمدا مباش غافل
هم شرم پیش خالق هم منت خلایق ... هم کثرت علایق هم هم قلت مداخل
پشتم شکست فاقه چندانکه رفت طاقه ... وافتاده از علاقه بر گردنم سلاسل
شاها بحق احمد ختم رسل محمد ... کامد نخوانده ابجد کونین را احلال
آن موج بحر ذاخر وان صاحب مفاخر ... هم آخر او آخر هم اول او اوایل
مصداق طای طس و ای سر یس ... آن زبده اساطین وان قدوه قبایل

شاها بحق حیدر آن صف شکن مظفر / خیبرگشای صفدر لشکرشکن سلاسل

آن مظهر العجائب وان مظهر الغرائب / آن دافع النوائب آن رافع النوازل

کافزای لطف خاصم وز قهر کن خلاصم / بستان ز روی قصاصم حق از دادخواه جاهل

زین پس مدار صحبت از مسکنت شکایت / کانشد زمین همت نیما مدت وسایل

آید ز طرف هر راغ تا صحن ناخوش زاغ / خیزد ز صحن هر باغ تا ناله عنادل

بادا عدویش از غم چون صوت زاغ درهم / یارش ز بهی فرح دم چون لهجه بلابل

قصیده در مدح قائم آل محمد حضرت صاحب العصر و الزمان و خلیفه الرحمن علیه صلوات الله الملک المنان

اگر برابر خور سازی آن نگار انگشت / زند بخشک و تر آتش بلور وار انگشت

ز خاک خیزم و چون یار ساعد او بهم / در آن محل که بجو نیم کنی نگار انگشت

اگر بعقد قبا این مسیح عید دست بند / ز بید مشک برآرد ثمر بیار انگشت

کمی تفرق خاطر کشد بجمعیت / که شانه وش شود اندر دو زلف یار انگشت

کجا بسنبل زلفت رسد بیک انگشتم / اگر چه شاخ درختم بود هزار انگشت

مکن رقیب تراشی چه بینی از دورم / باین شکسته اشارت کنان مدار انگشت

اگر نه خاک سر کوی تو بسر کندم / برون ز فایده خواهم چه کار انگشت

ز نور غبغب پستانش دست و سیب عجیب / که باغبان نرساند بسیب و نار انگشت

مکند غم تو دلم ابر غیبت مژه / که وقت گرسنگی طفل شیرخوار انگشت

ز ابروان تو فرق شکیبم آن سید دید / که روز رزم نهند ز ذوالفقار انگشت

ز دست غمزه چو ثعبان گزیده خون جگرم / مکرر دو چار دو زلف تو گشت چار انگشت

مکن ستم که قریب است عهد دو عهدی — که دست جور برد چون برد بکار انگشت
بدان صفت که چه دستش تفقل کعبه رسد — جدا کند ز کف آن کلید وار انگشت
نشسته همه روی زمین اگر چه هنوز — نبرده سوی دیاری باقتدار انگشت
قوام حل و حرم رکن مشعر و زمزم — که لب گزد ز غمش خیف و سنگسار انگشت
صفا و خیف و حجر مروه مناقر بانش — بگوشش کعبه ز میزاب او نزار انگشت
شهی خاتم پیغمبران یگانه بنام — که برد مشرتش از خلق نو بهار انگشت
سحاب بخت ز فیضش بهوستان قطرات — شرر بریخت ز سهمش به بیشه زار انگشت
زهی شرف که زبان کوچک است از انکه — بنام محققی آن بزرگوار انگشت
پی شمردن اوراق دفتر فضلش — کفاف نیست که تر سازی از بحار انگشت
برتبه حجت ثانی عشر که تازه کند — بنای دین چه کند بروی استوار انگشت
شهی که قائم آل محمد است و برای — بچیدن میوه این بوستان ز بار انگشت
شکست گردن ناصبی است کار وی — بران بلارک عرشی شعله بار انگشت
جناب مهدی هادی علیه صلی الله — که میزند بدر دین کلید وار انگشت
کند ظهور و ... پوشش و کله ز آن چو کلیم — بپشت تکیه بمسیحه بذوالفقار انگشت
فرست منکم و کلبانک خفتکم و هب — بر آورد کشد از گوش اعتبار انگشت
بمسجد آید و بالد مقام ابراهیم — بسجده نالد و مالد بصحن دار انگشت
مسیح چون ملک از بام سر دهان — بسجده پیش کند زیر آن عیار انگشت
تمام روی زمین بسکه روشن است آنچه زیر — کند اشاره بمور عدن زلار انگشت
نهد تبارک هر یک ز سیصد و سیزده — پی نشانه چو دیهیم افتخار انگشت

چنانکه چون دو بیت آویزد از درختی خشک — شود چه ورس که سایدش به انگشت
فرازد از زبرده هزار مرد علم — که تهی کند از پشت تن شمار انگشت
مسیح را بوی است اقتدا چه وقت نماز — کند بلند به تکبیر کرد کار انگشت
چه جفر ابیض و چه احمر و چه جامع کل — که از دو دستش همه از جیب در کنار انگشت
صحیفه علوی صحف شیث و دفتر هود — کتاب خوان لب شیرین ورق شمار انگشت
گهی تلاوت توریته گه گهی انجیل — گهی زبور و صحف کرده پیشکار انگشت
هم از شراب آصف زمین گذار قدم — هم از نگین سلیمان کمر شمار انگشت
قمیص یوسفیش زره برد زرع داودی — عصای موسویش ماه و مهر وار انگشت
بزیر اشهب غوغا دمی که گرد م چرخ — ز ارقم دمش آرد بزنهار انگشت
رکابدار خضر ما شیه بدلوا الیاس — شود بکوه زمین چون عنان فشار انگشت
دران سفر شجر موسوی ببار شتر — دهد طعام و شراب از دمش چو یار انگشت
چه حاجتش به شجر زانکه کرد وشن به حجاز — دو کف دو چشمه ده شعبه چو بیار انگشت
بکتف و بر سپر حمزه و سلاح رسول — بر آن دو شعبه ضرغام شهسوار انگشت
دو شعبه و دو دم الله دم نه کوره قین — دمیده نفحه بر او سوده برد بار انگشت
بهمان دگر شکن کاو و ماهی دو سره — که سوختی ز تفش دست و از شرار انگشت
ز بیم جز اسد الله و تیغ آتش نیست — فلک نبرده بر آن تیغ آبدار انگشت
کره کره همه تن تا بیرو هم چو شاخ گوزن — زهی سوار زهی تیغ بختیار انگشت
میانش از کمر حیدری بتاب چو موی — بر آن ادیم نهد طبل کارزار انگشت
چه احتیاج بر همچش که دو غاکو را — بر آورد ز نهاد یلان دمار انگشت

کنند سلام وی اصحاب کهف را پیدا   کشند پشت او را چو نی ز خار انگشت
بهند وفا پس و روم افکند چنان پرتو   که شب برد و رنج آید بر نگار انگشت
خطا و چین برد و چین جبهه خلخ   زند چو برد و رود از دستار انگشت
نقاب افکند به فرصت آنقدر که برند   به بیخ اهل سمرقند و قند بار انگشت
قد و پای بولهب از خشونت اندازد   بدان مشابه که از دست دزد چار انگشت
قراقرم بسر آرد بخار طاق و طرم   زند مخبر بخار راهمان بخار انگشت
عزیز و قیصر و خاقان و رای کسری کش   شود ز خاتم اجلال کنار انگشت
نه از برا همه ماند نه از ترناد کس   برد بجوس با طغای خرنا انگشت
ز دوش سلم قائمه ذوالفقار و انگیند   فا د را نبرد تا ز جبر دیار انگشت
کلاب را زند از کوچه و محله تیغ   سباع را برد از دشت و کوهسار انگشت
ز آفتاب زدن تا بآفتاب نشستن   کشد چو سیل جهان را بچشم تار انگشت
ز قسط و عدل جهان پر شود چنانکه بس   حریف جور نیابد بروزگار انگشت
شهنشها تو نهانی و صد هزار دریغ   که دست ظلم برآورد صد هزار انگشت
ازان گذشته که از فرقت ملاک شیم   زنیم چند بزانوی انتظار انگشت
ز پوست شکفد و بشکافد بر گرد و برزن   چه باد و صاعقه برقد این غبار انگشت
چو گل ز غنچه غیبت شکفته شو بر شاخ   که در حدیقه دین بند کرده خار انگشت
ظهور کن بسر سروری که در سر سرحد   نهاد بر لب ارباب شکار انگشت
بحق آنکه پیا قلع باب قلعه کفر   چو موم برد در آهن شدش گذار انگشت
بقدر طینت که زانوی حاملان لرزد   کنند کوته اگر زن دو گوشوار انگشت

بیا که دور شد و زآستین برآر تو دست
بیال ابر فشان آسمان مدار انگشت

گرت نیاد خیبر باصبعین کشید
تو بند ساز بر این نیلگون حصار انگشت

دگر نیا قمر ار کرد شق بسبابه
تو زن بنیش رفت ده رد و هفت قار انگشت

اگر کلیم عصا زد برود نیل و شکافت
بفلق سبعه ابحر تو هم برآر انگشت

مبین بجرات صحبت اگر فضولی کرد
بحال بر عمل این خطا شعار انگشت

تو دانی و دل پر حکمت و ازاد و حق
من از نیاز گشودم باضطرار انگشت

رسید وقت که بر آسمان برافرازم
پی دعای تو با لمهای زار انگشت

زمانه تا بود و شش فرخ ربطه بدر البنج
کند بمغز عدوی تو کوکنار انگشت

سپهر تا بود از ذکر قدسیان معمور
بگوش منقری تو باد بیشمار انگشت

غزلیات من کلام اعلم العلماء و املح الشعراء ملا محمد باقر لشتی الاری رحمة الله علیه

الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها
که جز می نیست درمانش ادر کاساً و ناولها

سقی الله بزم نوشی که خندد جام و نالد نی
سر زنجیر زلف وی دهد بانگ جلاجلها

دلم پیوند ترسازاده دارد که زنارش
گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها

غمی دارد نهان این دل ولی نیست آن زغافلها
که دلها را ز صد منزل بود راهی بسوی دلها

بدریای چشم اگر داری روان آن کاروان را بان
ز واو یا بواو یا ز منزل تا بمنزلها

جهان کشتی و جان کشتی نشین جانا به کشتی بان
محبت بحر بی پایان و دل جویای ساحلها

معلم شیخ سرگردان چه داند عقده اگر دل
دم پیر مغان نازم که زد بر حل مشکلها

مباح است ای ملا مسکر شراب عشق بی حجب و ا / تو گر گوئی حرام ست این فیسنها و دلها
بپوش از خرقه پوشان فی قتر زر را بر و بپوشی / که برق روی رخشانش بپوشد چشم عاقلها
خموش ای ناصح نامی چه میخواهی بدنامی / تو و اغوای هر عامی من و مستی و محفلها

خوش آید دوشم از صحبت که خوردی باده دو کفی
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

چو سر بدعوی هستی کشید مستی ما / نهشت برق تجلی اثر ز هستی ما
نباری از سر زلف مسلسلت ترسد / اگر چه بگذرد از حد درازدستی ما
بروز واقعه ترسم که منفعل گردد / خداشناسی زاهد ز بت پرستی ما
در این پیاله چه می بود کز گشید او / هزار پایه بلندی گرفت پستی ما

نشان نبود هنوز از نشاط و می صحبت
که شور در فلک افکنده بود مستی ما

کی سخن ناراست میگوئیم ما / این دو هیچ را راست میگوئیم ما
هرچه از ناکاست میگوئیم کاست / زان هیچ ناکاست میگوئیم ما
وهم سوفسطائیان از ما مپرس / حکمتی گر راست میگوئیم ما
منطق الطیر است این از منبعش / هرچه از دل خواست میگوئیم ما
بیش کوی دلگشت فردوس را / باغ ناپیدا است میگوئیم ما

صحبت از نیکان و از بد نیست کس
کس توئی تو راست میگوئیم ما

امام مسجد ما نگشود از دل بند مشکلها / الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

بدور انداز جام می که با لم ز عکس وی — که گی جم بود و کی تهی از چیست محفلها
خرابات مغان جوئیم و استمداد می از اهلش — که زیر منبر واعظ فزود اشکال مشکلها
دل من چاک چاک و خاطر سنگدل خرم — که میگوید که نگشود است بر دلها در دلها

دف امشب صوت دیگر حالت افزا مید بد صحبت
مگر پیوسته با تار سر زلفش حیلا بها

بخاک پای تو سوگند خورده ام مارا — که توبه زیر کنم نقش آن کف پا را
قسم بمصحف روی تو خورده ام یارا — که بی رخ تو ننوشم رحیق صهبا را
دلت بحال دلم سوخت سنگدل یارا — که نرم کرد دل سخت تر ز خارا را
بجام باده که خرسندم از کفت یارا — که تحفه کف من کرد جام صهبا را
کشید از دو جهان دست هر که شب زان دست — کشید غبغب جام و گلوی مینا را
بدست پیر خرابات کرده ام پیمان — که جز ز دست نگیرم زند باده پیما را
بساق ساقی سرمست خورده ام سوگند — که شمع وش نکشم شب نه بزم حمرا را
دلت بحال من ای سنگدل نسوخت چرا — که طبع موم بدید ار گشت خارا را
ز رشک اینکه کف غیر از چه پاره شود — چه پاره های دل آمد بکف زلیخا را
ورای مذهب سالوس ملتی دارند — جماعتی که پرستند روی زیبا را
میان صبر و محبت ز شرق تا غرب است — بشغل عشق چه نسبت دل شکیبا را

چه آستانه میخانه جای صحبت شد
ثری بسود که ثروت چه شد ثریا را

ای مجمر تو عقده دل ما — دیدار تو حل مشکل ما

لعلت ز دهان انگبین و چشمت — ترتیب کند بلابل ما
خون کرد و زد و دید کان قسمت و بخت — غم بین که چه کرد با دل ما
جز عشق که مرشدی است کامل — کس حل نکند مسائل ما
دست از همه کارها کشیدیم — ای یاد تو شغل شاغل ما
در آینهٔ خود جمال خود دید — خود گفت زهی شمایل ما
دی گفت که صحبت امشب — کاشانهٔ تو است محفل ما

گفتم شب قدر راست امشب
کافی تو ملک بمنزل ما

طواف زاهد بزهد و تقوی که در حقیقت نهد نشیبا — چه پند ناصح چه صوت نای چه دین من چه کفر ترسا
صلاح رندان چه سان بجویم و مست گردون چه زهد و تقوی — بلطف ساقی ز خوش مذاقی شراب باقی کند مهیا
زهی نگاری که برد رونق ز زلف و کاکل ز مشک و سنبل — ز چشم و عارض ز نرگس و گل ز قد و قامت ز سرو طوبی
جمال حسن تو از حد افزون چسان توان جا فکند بیرون — کمان ابرو کمند گیسو خدنگ مژگان بلای بالا
چه حسن داری تو ماه پاره که فوج فوجت پی تماشا — رسند روزی هزار باره هنوز در دل غم تمنا
ز دردت آنکو نصیب دارد چسان در آنکو شکیب دارد — که با فغانی عجیب دارد یکی بیا هو دگر علالا
عماری زر ز کنعان شد آشکار الیسعی چون آن — که میرساند ز کاروانان نوید یوسف بر زلیخا
نگر که آن نگار ساده چو لاله در کف ایاغ باده — بروز شوقش بلعل گشاده چه قفل داد آن چه سر دنیا
خموش نادان ز عیب عاشق مکن ملامت که نیست لائق — بکش چه مجنون بیابان چه ورق نقاب لیلی غبار صحرا
گهی بجستم بجستجویت رهی نجستم بسوی کویت — هنوز هستم در آرزویت چه خوش که میرم در این تمنا
مدام صحبت ز نامرادی حبیب ما کند مساوی — گهی بکوه و گهی بوادی گهی بشهر و دمی بصحرا

نویسم نامها سویش نمی آید جواب امّا — بریدی با مداد آمد چه حرفی بی کتاب امّا

نه حرف مهر از آن سیمین تن نوید بوسه زان لب — خوشا دشنام اگر باشد از آن لعل مذاب امّا

سراسر رفته ام کویش بجاروب مژه لیکن — مگر دیده ام روییش سحرگاهان بخواب امّا

حجابا تست بر عارض چه نتوان دیدن از حسنش — نماید پرتو آن برقی از زیر صد نقاب امّا

سؤالی کرده ای مبهم جوابی گفتمش صحیح — لبی خشک و دمی سرد و دلی پر اضطراب امّا

سگ کویش برا هم گرچه غوغا میکند امّا — پی تعیش ز لخت دل بکف دارم کباب امّا

در این اندیشه ام کز کوی جانان یافتم صحبت
خیالی کرده ام پیش دل خود ناصواب امّا

تعرض کم کن ای زلف رسا را — صبا از آن مکن مشک ختا را

وزیدی از درش ای باد و بردی — ز چشم ما خواص توتیا را

خطا کرد آنکه ماه نخشب خواند — چه نسبت با سها شمس الضحی را

نه مه مانند و نه خورشید مثلت — بلی بی شبه و مانندی تو یارا

کجا نسرین عذاری چون تو دارد — نگارستان چین زیبا نگارا

سیه کرده عالم پیش چشمم — بنازم آن دو چشم سرمه سا را

تو نشناسی وفاداران شناسند — وفا و قدر ارباب وفا را

معلم از خدا و خلق شرمی — بیاد او مده درس جفا را

مداوای خود از عیسی نجوییم — طبیبی نیست غیر از عشق ما را

رخ زیبا دریغ از ما مدارید — خداوندان حسن آخر خدا را

آفرین فتح و نصرت باد صحبت — شهنشاهی که بنوازد گدا را

چمن‌ها گشته‌ام سرو روانی کرده‌ام پیدا ... بتی گلنارگون لب نار دانی کرده‌ام پیدا

شکار این نرگس مژگان سیه آهو نگه شوخی ... معنبر خط مسلسل گیسوانی کرده‌ام پیدا

دلی از دست دادستم دلارایی گرفتستم ... جهانی گشته‌ام جان جهانی کرده‌ام پیدا

بلورین ساق و نسرین ساعد و سیمین بناگوشی ... سمن آغوش و قامت خیزرانی کرده‌ام پیدا

خضروار آب حیوان نوشم از چاه زنخدانش ... ز یاقوت لبش قوت روانی کرده‌ام پیدا

ز پستانش مزن تا نشکنند نارش بکام اکنم ... ذقن بگذار سیب اصفهانی کرده‌ام پیدا

ز چشمش سحر ریزد و ز لب اعجاز مسیحایی ... از آن جان داده‌ام زین تازه جانی کرده‌ام پیدا

دهانش مختصر تریاقم از نقطه لیک مشتبه ... ز زلفینش مطول داستانی کرده‌ام پیدا

خدنگ غمزه را از سینه باید ساخت آماجی ... که ترکی ترکمان ابرو کمانی کرده‌ام پیدا

جوانی گشت پیری و پس از پیری زبان گیری ... در این پیرانه سر نو رس جوانی کرده‌ام پیدا

شب یلدا و صحبت گیری و دیوان حیدر را
عجب رطب اللسان عذب البیانی کرده‌ام پیدا

تا چند سجده رسی کنم نا پختگان خام را ... آن به که شویم از ورق این جهل دانش نام را

بر خویش بندم چند چند این زهر با فر جام را ... وقت است تا آتش زنم این دلق ازرق فام را

قلاشم و رندم و عاشقم نذرا رخی رو آمدم ... من کان خیر لا ایقم چون بشکنم اصنام را

روز و شب اندر ولوله بحث و جدال و مسئله ... زین سان بسر شد سلسله اوقات صبح و شام را

ایدل هلا دیوانه شو از خانه بیگانه شو ... دل بد مکن مردانه شو مردانه بر زن گام را

گمنام شو کامی بزن حرفی ز بدنامی بزن ... بر قلب خود کامی بزن بگسل زمام کام را

گو زخمه تا رودی زنم رود می آلودی زنم ... گلبانگ شاید رودی زنم تن عاد کالانعام را

شد زان جرس بگوش مرده ز کاروان همه | صاف است مشرب بها همه رندان دردآشام را
ساقی قدح پرکن ز می کاندر کشم بر یاد وی | چه در بهاران چه دی بگذار از کف جام را
که در کلیسا تاختم که با حرم پرداختم | در جستجو بیت ساختم بر خود حرام احرام را

صحبت از این شکر شیرین زبان چون حرف سعدی دو حرف ما
زان لعل سودن می توان فرق از دعا دشنام را

گرفتم بردی از دل یاد ما را | بیا بشنو شبی فریاد ما را
چو دیدی کینهٔ صیاد ما را | برو تا نشنوی فریاد ما را
کشید آخر صفیر طایر دل | بسوی آشیان صیاد ما را
عمارت کن درون خانهٔ دل | مهل ویران خراب آباد ما را
فراوان شکوه دارد از تو شستت | بدست آور دل ناشاد ما را
چه در ناشادی ما شادی تست | چه غم گر غم کند بنیاد ما را
کند کوه این دل ما نشنود کس | صدای تیشهٔ فرهاد ما را
مباد از یاد یار خود فراموش | هر آن کاره بیادش یاد ما را
به بیداد تو خو کردیم و دانیم | که خواهی داد روزی داد ما را

نبا درس محبت خواند صحبت
محبت کم مباد استاد ما را

دو هفته رفت که ماه دو هفته رفته خود را | ندیده ام که چو بینم مه دو هفته خود را
سپس از مرحله دورم که میرود به پایش | که ارمغان کنم این نظم تازه گفته خود را
شبی که خون نشود آب چاک پیراهن | نشینم و بسرایم غم نهفته خود را

بشکر خواب خوشش این صبحدم ز دیده بپاشم | بهل که سیر کنم چشم شب نخفته خود را
چسان قدوم تو جویم که قابل تو ندانم | پر از خس هوس این خانه نرفته خود را
ز بیهشی مگر آیم بهوشش ز رقیبا | شبی که بوسم و بویم گل شکفته خود را

بریز گوهری امشب ز لعل لب بر صحبتها
که ریزدت بنهم لعل دوشش سفته خود را

با فسونی کنم در خواب امشب پاسبانش را | سری بنهم ببالین تا ببوسم آستانش را
کشم هر روز در جولانگهی جا گر کین روزی | غبار آسا ز جا برخیزم و گیرم عنانش را
من از کوی تو دورم غیر در بزمت چو آن بلبل | که دور افتد ز باغ و زاغ گیرد آشیانش را
چو چند آرد فرو سر کی بپایین و بپرانه | که بال افشان بسر دارد هوای بوستانش را
سر زنجیر عزمم را بهل ای بخت شوم از کف | که پیل مستم و دارم سر هندوستانش را
کنون منصور وش مست و جدا دارم کی دلا | عیان کردم بر نامحرمان راز نهانش را

شب وصل است اندر فرصت باد از کوتهی بحثها
که دل از شهر هجران سر کند یک داستانش را

بسر پیرانه سر دارم هوای نوجوانی را | قد پیرم کمر در بر کشم ابرو کمانی را
جوانی گر ز دست پیر و مالی رود گو رو | جهان را جانی از نو جوید و جان جهانی را
قلم را گفتم از جنبش رقم زن شمه گفتا | هزاران شمه است انجا چه یارای زبانی را
چو دیدی گم شده پیکم نشستی نی قلم | نشانی بی بر و خود بی پر و پا سامانی را
بیا با نیست بین حایل عجب نبود اگر دیدی | بهر گامی ز ره گمگشته بنگر رو نشانی را
چه آتش بود بر شاخ درختان آن شبستانی | که شد رهبر بسوی وادی ایمن شبانی را

ز رنجم گر نیائی بر سر بیمار خویش آری
عیادت کی کند شاهی گدای ناتوانی را

ببالین مریض خود بیا تا باز گویند این
که پرسش کرد سلطانی گدای خسته جانی را

از این گلزار بیزارم هوای گلشنی دارم
که دست جور نبود بر گلش باد خزانی را

بگویش میروم صحبت ندارم تحفهٔ جز جان
بلی جز جان نشاید برد آنجا ارمغانی را

بدرگاه دل سویش نوشتم نامها شبها
نیاید هیچ یک را پاسخ و هم گشت مطلبها

بگرد درس کتاب هجر میگوید دبستانی
که می آید صدای گریهٔ طفلان ز مکتبها

می تلخ از چه شب نوشیم در بزم از کف ساقی
ولی چون نقل ما را روز شیرین است شکرلبها

بگردن طوق تسلیم بستان انداختم روزی
که دیدم فاش از زیر زنخها طوق غبغبها

مصاف عشق را مضمار ظرافت نیست این میدان
که نامردان دران تازند از هر سوی مرکبها

بگردون هم عروج اوج عرش عشق دارد جان
که میرقصد امشب بر بساط ما دو کوکبها

چه خواب این آخر شب باید صحبت گر صمیم دل
خروشش الله الله دارد و فریاد یاربها

سحر چه میکشی یکسو عارض ای نقابرا
رنجیده هر نظر مکن بنجیه آفتاب را

حرامت باغبان نگر گل شود صد شکند
بپرده رخ فکن به بر عرض گل و گلاب را

باش که فاش تهمت طلعت آفتاب شد
بل کر بسعی خود کشم طره نقاب را

از لب خود نمک مخور این نمکین لبان را
سوزش غم فزون مکن این جگر کباب را

روی بکس نمکینی گوش بمن نمیدهی
بهر شرح چون کنم حال دل خراب را

لعل مذاب خویش را رخصت گفتگوی ده
بهر خدا که باز کن نرگس نیمخواب را

نامه او رسید کو طاقت و تاب خواندنم — هوش کجا که بر ورق باز کشم جوابرا

جوشش گل است و نوش مل هر که برم نمی‌کند — کهنه شراب خویشتن رهن شراب نابرا

قالب صحبت از ازل یافته پرورش زمی
خون جگر خورد دمی گر نخورد شرابرا

بادی بگذار آمد تا باد چنین بادا — زان بوی نگار آمد تا باد چنین بادا

پیکی ز در جانان با چهره خون افشان — با نامه یار آمد تا باد چنین بادا

بوی خط یار است این یا قافله مشکین — از راه تتار آمد تا باد چنین بادا

ای آهوی لنگ از نو تاج جهانگیرش شد — کان شیر شکار آمد تا باد چنین بادا

شاد آمد و این خوشتر کان گلرخ شیرین لب — در فصل بهار آمد تا باد چنین بادا

آمد به چمن بلبل لبریز دل شد گل — پیمانه نگار آمد تا باد چنین بادا

پر ساز مشام از بو گر باد صبا هر سو — صد مجمره دار آمد تا باد چنین بادا

جان در قدم جانان افشان که در این تن جان — از بهر نثار آمد تا باد چنین بادا

صحبت تو و کام دل کام تو غلام دل
کان کام گذار آمد تا باد چنین بادا

مریض عشق گر از شربت لبت یارا — دمی چشید نکشد منت مسیحا را

بنازم آن قد و قامت که گاه جلوه ناز — شکست رونق سرو و رواج طوبی را

کسی ار ملامت وامق کند چه عذر آرد — جواب دعوی حسن عذار عذرا را

دلم ز غنچه او عقده بست و خواهم جست — ز خال کنج لبش حل کن این معما را

نعمت نواله تلخم ده به حوالت کن — اگر کهی بکنم آن لب شکرخا را

اگر بسحر ز نقاب افکنی همان یلدم | چو آفتاب صحنی آن جمال پیدا را
ز نقش چهره کنم لوح سینه ساده گینی | چه عیب‌ها که هویدا شود سویدا را
صبور باش که انجام صبر هم یعقوب | بوصل یار رسانید هم زلیخا را

بت مرا اگر کانی است دلنشین صحبت
کند دو رنست گرار و برقص خارا را

ای کین تو زهر قاتل ما | مهر تو فراغت دل ما
هر لاله که روید از گل ما | داغیست که بود بر دل ما
با بوی وفا و رنگ مهر است | هر گل که شکفت از گل ما
اول نظرت که فاش دیدم | گفتیم توئی تو قاتل ما
گفتم دل زار چیست گفتا | زندان سفی چاه بابل ما
گفتم بکنند کششت چرا هیچ | جز سوی تو طبع مایل ما
فرمود از آن زمان که بستند | بر ناقه حسن محمل ما
هرگز نشده است مایل غیر | والله شده شمایل ما

جان دادم و گفت گشت صحبت
چون قطره بحر واصل ما

ز خود بیگانگی وقتی است ما را | که با بیگانه بینم آشنا را
چه پیغام است این ای پیک تیز پا | که بر فرق زدی سنگ آسیا را
که چشم مرحمت داند ز چشمی | که خود مست است نشناسد خدا را
ببرید از ما و با اغیار پیوست | ببین این جور و بشکر آن جفا را

چه باشد مهر طفلی گر معلم / فرا نگرفت تعلیم وفا را
گر از دردم شه آگه عجب نیست / چه داند پادشه حال گدا را
می و نی کو که بسیار آزمودیم / صلاح شیخ و زهد پارسا را
چه خواهی زاهد از غم دیده چند / بدرد خویشتن بگذار ما را

چنانم گرم راه عشق صحبت
که چون صرصر نه سر دانم نه پا را

نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت یارا / شود آخر آنچه اول شد و سرنوشت یارا
بدرون دل که داند چه گهر دفین نمود او / که که سرشت طینت بکسی نهشت یارا
مژگان آب حسرت دل آتش محبت / بنگر که دست قدرت ز چه گل بسرشت یارا
ثمر درخت امکان همه حسرت است و خسران / عجبم عجب که دهقان ز چه تخم کشت یارا
بد و نیک کار دوران که نباشد حوالت / نخبث ار چه خورد باید غم خوب و زشت یارا
بزمین نهند زمانی سر سرکشان این هوسها / که کنند زمانه بالین ز ده پا و خشت یارا

بچه در زنیم صحبت که ز دور باش حرمان
نه حرم کسی راهی نه در کنشت یارا

چو گل خنده بر تخت زمرد دیده ام او را / صبا وش گرد بالین تا سحر گه دیده ام او را
پراست این شهر از ترکان شهر آشوب تا بینا / میان خیل ترکان حملگی بگزیده ام او را
نکویی در جهان همتا ندارد شوخ و شنگ اینجا / ولی زو بیوفا تر نیست کس سنجیده ام او را
بهمان جای عشق است این کهن تشریف نستر تا با / که از روز از بر قد خود بسر بریده ام او را
جهانم در نظر تار است چون یعقوب بی یوسف / گهی روشن شود چشمم که بشنیده ام او را

سری دارم پر از سودا که در شبهای تنهایی گهی بنهاده بر زانو و گه خاریده ام او را
ز باران سرشکم تا چه گل روید که روز و شب بصد امید از ابر مژه باریده ام او را

بکفم جان برسم تحفه است دارد بکف صحبت
بکفا این متاع است این که من بخشیده ام او را

شکست ای غنچه لب بند قبای خویشتن بگشا ز نو عهد کهن بربند و چاک پیرهن بگشا
چه پوشی رخ خدا را گیسوی دل تنگ آمد سر چادر ز رخ را بر دل ای سیمین ذقن بگشا
تنت از نازکی بس رنجها بیند ز پیراهن ولی چاک گریبان چون گل ای نازک بدن بگشا
صدای تیشه می آید تغافل کم کن ای شیرین زبانی از پی تحسین کار کوهکن بگشا
بود گر کار این دل عقده های بسته بگشاید صبا یک گره کره زان زلف پر چین شکن بگشا
مرا پای گریز و رای رفتن نیست از کویت بدست خویشتن بند گران از پای من بگشا

صبا از نکهت پیراهن یوسف بود صحبت
بگو یعقوب را کامشب در بیت الحزن بگشا

رود تا نشنود فریاد ما را که داد از صید در صیاد ما را
شبی باد صبا را گفتم امشب بگوشش او رسان فریاد ما را
بیا ای شمع بزمش مشعل آسا برافروز آه آتش زاد ما را
بگو هر چند بیداد است خویت خلاف خوی خود ده داد ما را
نه سر دانیم در راحت نه سامان نکه کن کار بی بنیاد ما را
ز شستش هر خدنگی را که خوردیم بیاد آور همه صیاد ما را
شنید و رفت و برد از روی یاری پیام خاطر ناشاد ما را

چنان بر فرق خویش افکند مینی　　بفر سایهٔ شمشاد ما را

جواب او ز صحبت کی کرا امروز
نیاری طاقت بیداد ما را

گفتا جفای ماست مراد تو یا وفا　　گفتا وفا خوش است ولیکن جفا جفا
هر ساغری که از کف آرم بسر کشم　　وین خود نترسم از تو که زهر است یا شفا
ای غافل آنکه شیر اجل تازدش ز پی　　وانکه نمی‌کند نفسی روی بر قفا
الا ای او نکه رسید و مید هم ز غیب　　گاهی ولیک به علن و گاه بر خفا
صاف یار بود صبوح ندانم که چون کنی　　جائی که درد و راح کفت بخشدم شفا
راندی بر او منتظر خواندن تو ام　　اضحی الی عاشقی ارحم لقد کفی

گردم فغان سحر که چه کرد او بجز هم من
آمد ندای غیب که صحبت عفا عفا

رخت بروشنی روز زلف تیرگی شب　　صباح و شام ز زلف و رخ تو کشته عجب
خط بنفشه نوخیز و لب شکوفهٔ غنچه　　تبارک الله از آن خط و لوحش الله از این لب
هر آنکه لعل تو بوسد زلال خضر نوشد　　مرا لب تو کفایت کند ز جام لبالب
شکر ز سیب ذقن انگبین دانی پستان　　که ریزدت بگریبان خوی از ترشح غبغب
لبی که لعل شکرخند برگ مصطبه سازد　　چه باکش از لب تفسیده است نالهٔ یارب
ز می‌کشان خرابات و سالکان طریقت　　بجوی دانش و بینش مخواه ...

بس است صحبت شوریده را تمیز و نشانها
گواه دعوی رندی و لیسیل صافی مشرب

زان عقیق امروز ریزد خون ناب — تا کند خون در دل لعل مذاب
آب نار است اینکه ریزد از عیون — یا شفق گون است رویت از گلاب
خون دلها خورده بود عجب — کز بن هر مویت آید خون ناب
از کمر تا کوه سیمین ترسمت — لاله گون گردد چو در صبح آفتاب
شقه بر بند نرم از مخملی — گرچه دانم عضوت از آزار نجوب
غنچه خون ریز در حسله بپیچ — تا نسازد شاخ نسرینت خضاب

کس باین مضمون تغزل صحبت نگفت
شب چه می خوردی که گشتی بی حجاب

هیچ دانی نغمهٔ چنگ و رباب — انت بحر الجود و الدنیا حباب
گر ندانی حل این تعبیر نغز — عشق ماء العذب بحر و بر سراب
غیر او دیار کو دیار کو — معنی توحید این است ای جناب
مضطرب بحر است بحر دل ولی — کار دریا نیست غیر از اضطراب
اسقنی یا ساقی الفیض اسقنی — الله الله بات کاس من شراب
آسمان از کین چو گرگ گرسنه — میخورد خون خلایق همچو آب
خفته خفته گو سفندی زین رمه — میبرد چالاک و چشم ما بخواب
هر که خواب غفلتش بسته است چشم — بازنشناسد صواب از ناصواب

دوش صحبت داشت تا صبح این فغان
کالحذر یا قوم من یوم الحساب

پنبم چو قرص مه شبی از عکس روی دلربا — قادر گشت در خشت امیدم چه فی در آب

آب و گلاب را که کند از هم امتیاز
گر ریزد از ترشح انجم خوی در آب

چشمم علی الصباح بی کاروان ولی
چندان گریست دیده که گم گشت می در آب

آتش سبحان سمندرم اما ز سیل اشک
آن ماهیم که گشته شناکاوی در آب

گر پیش تو پر کنم قدحی گریم این قدر
کافتد حباب وش ز کفم جام می در آب

از چشم و دل پر آتش و آبم ولی نیم
آگه که کی در آتشم از شوق و کی در آب

صحبت بلبلی از نسیم گرد خیمه اش
گریم چنانکه غرق شوند اهل حی در آب

ای قامت تو خوبتر از شاخ طوبی جلوه جو
ریحان سبزه زار خجلت نزهت القلوب

سبحان من تلذذ من ذکره اللسان
سبحان من تمتع من حبه القلوب

خوابت حرام باد که تو در سپاهیان
هر شب در سرای مغان کرده رفت و روب

من میزبان پایه شناسم که بر غمت
هر میهمان که تازه رسد راندش بچوب

صحبت زگرزه مار هوا باشش بر حذر
زود شش بگرزه و نهی النفس سر بکوب

مو حرکات یارم امشب
مست نگه نگارم امشب

از صاف کرشمه سر انداز
با درد سبو چه کارم امشب

از من مرمان غمزه الشوخ
کاهوی تو را شکارم امشب

بنشستی و کله کله برخواست
زآیینه دل غبارم امشب

چشم من و طلعت تو تا صبح
چشمی بجز این ندارم امشب

سر بر در دوست داشتم دوش
گر دست دوست دارم امشب

آزرده غریب شهرم امّا | هم صحبت شهریارم امشب

دستوری اگر دهند دستی | در گردن دلبر آرم امشب

لختی بمراد گشتی ای چرخ | ز احسان تو شرمسارم امشب

بنیاد مساعدت نهادی | ممنون تو روزگارم امشب

دوران خزان غم چو بگذشت | مشعوف تر از بهارم امشب

بلبل چه دهم ز طبع و قمری | گلشن دمد از کنارم امشب

شیر و می و انگبین و تسنیم | فردوس شد آشکارم امشب

صحبت گل و سرو و معنوی را
تو فاخته من هزارم امشب

زان زلف عنبرین که دلم پای بستش است | تاری بدست هر که فتد مرد شستش است

زلف تو این شکن ز نشان شکستش است | گر هر شکن شکسته دلی پای بستش است

فتح دل است کار شکن گیر کاکلت | وین طرفه تر که خود ظفر اندر شکستش است

خواند خط پیاله و داند رموز غیب | دردی کشی که جام صبوحی بدستش است

روز نشور شور ز محشر بر آورد | شوریده‌ای که مستی از آن چشم مستش است

هر کایدش بکف ز بد و نیک ساغری | گر درکشد که قسمت عهد الستش است

صحبت نیاورد بنظر عرش و فرش را
امشب که بزم قرب تو جای نشستش است

از چمن رفتی و گلها گریست | ابر از زاری گلزار گریست

یار بازآی دل زار گریست | غم نگر غم که دل آزار گریست

عاشق آن بود که شبها در دشت
روز با ابر بهار زار گریست

کم نوائی نبرد روز جزا
هر که در هجر تو بسیار گریست

سوخت پروانه ولی از غم او
تا سحر شمع شب تار گریست

شیوه‌هائی که بر سپاه دو سلک
آن نگار بت عیار گریست

چشم خونریز ندانم بچه رحم
زار بر دیده خونبار گریست

کس شنیده است که بر بومن محض
هیچکس کافر خونخوار گریست

از چه بیماریم افزون نشود
بر من آن نرگس بیمار گریست

صحبت امشب شوا سری گفت
خوب شد خوب که دلدار گریست

خراب از فتنه چشمت جهان است
جهان را فتنه آخر زمان است

قیامت قامتی آمد برفتار
که بالایش بلای ناگهان است

اگر از قوس و قزح دلکش تری نیست
کمان ابروی آن ترکمان است

رسد بر سینه کز غم به پهلو
ز شست غمزه آن تیرکمان است

کمند زلفش از حبل المتین نیست
چرا پیوسته دست آویز جان است

بهار عارضی را دوست دارم
که فارغ ز آفت باد خزان است

شعاع طلعت نور علی نور
نقاب از رخ کشی عین العیان است

اگر رویت نظرگاه خدا نیست
چرا منظور هر پیر و جوان است

تماشا کن بوسه را نرخ دگر کن
که جان اندر بهایش رایگان است

تماشا با نرگس مست تو همدست
اجل با غمزه‌ات همداستان است

روم سوی وی و جان تحفه دارم | که عاشق را همین جان ارمغان است

بگویش هر که را دیدیم صحبت
همین دل در دل کنان اندر فغان است

ز چشم جوی خون امشب روان است | که وقت رفتن آن کاروان است
شتربانان حدی خوانان ز دنبال | جرس با دوستان همداستان است
درای ناقه نالان و دل ما | هم آواز درای کاروان است
سبک ای کاروان یکره که سرها | طپان بر خاک چون ریگ روان است
حذر کن امشب از من ساربانا | که پران تیر آهم از کمان است
وداع آخرین است این نگارا | همین یکدیدنم بر خود گمان است
بهل کز محملت بینم که دانم | تو را رفتن همین دیدن همان است
چه چشم امشب ز من دارید مردم | که خود چشمم بدست ساربان است

برفت و یاد صحبت از دلش رفت
دلش بی مهر و خود نامهربان است

دل آینه جمال ذات است | ذاتی که دو عالمش صفات است
گنجد به چه نعت در عبارت | آن بی صفتی که محض ذات است
برتر ز مکانی و زمانی | بیرون ز جهات و در جهات است
ناریخته زان دو لب دو گوهر | شرمنده تکلم از صمات است
در عشق نبات حنظلی نیست | حنظل ز بر آنچه نبات است
چون خال دوئی بیاد غم رفت | آب آتش و آتش آن فرات است

که عاشق

گر عاشق طاق ابرویت نیست
صحبت زهد و ایم الصلوه ست

آشیان تو تا مکان من است
آسمان سر بر آستان من است

رفت از جویم از درست جو یم
گلستان تو آشیان من است

دل بچاه زنخ فرو شد و گفت
قعر این چاه لامکان من است

لامکانی کجا و میل مکان
کام دل قرب دلستان من است

گی کشیدی کمان ابرویت
سوی قوس و قزح کمان من است

کو همی خوی فشاند و گوید
ز ابروانت خجل کمان من است

نرگست مست و غمزه است خونریز
کی سلامت نصیب جان من است

بکش ایکشی که کشتن تو
باعث عمر جاودان من است

بود صحبت ندانم این رعنا
پیش از این یاد در این زمان من است

آنرا که صفات عین ذات است
چون او که بذات با صفات است

با هر که سخن کنی از و کن
جز قصه دوست ترهات است

این ریزش فیض دمبدم چیست
با عالمت ار نه التفات است

جز حسن تو کاتبی است باقی
دوران همه نقش بی ثبات است

دلها نشوند چون پریشان
گیسوی ترا سر شتات است

لا قیدم و در کمند زلفت
وین قید مرا به از نجات است

چشم و مژه تو رم نماید
ترکی که سلاح آن قنات است

با تازی و ترک دارد اوکین	تنها نه بقصد خون تات است

از غیر تو صحبت از بری نیست
چون تارک هر سواع ولات است

چشمت از خواب ناز تا برخاست	رم کنان آهوی ختا برخاست
ناز چشمی که صد چو اسمعیل	بهر قربانیش از منی برخاست
کرد بالا بحر دستی کانجا	سوی خوان بلا صلا برخاست
تا دو ابرویت از دم شمشیر	گفتگو کرد و ماجرا برخاست
مژه صف بست و لب رجز برخواند	وز شعاع رخت لوا برخاست
مرحب تو به کشت و خیبر دل	گشت مفتوح و مرحبا برخاست
مرحبا تیغ و تیغ زن که از آن	بانگ لاسیف و لافتی برخوا[ست]
کرد بیگانه ام ز هر دو جهان	یک نگه کز تو آشنا برخاست

صبح صحبت نگر که تا معراج
تا کجا رفت و از کجا برخاست

تعالی الله رخت نور سمواتست	تو خود مصباح و مشکوی تو مشکوة
اگر خوانم تنت صاف زجاجه	همان دردی است این تعبیر سهوات
دل عاشق سراج آمد و قادت	یکاد زیتها را عاقلان مات
بناگوشت ز زیر زلف دارد	سحر بر کوکب دری مباهات
جبین نور و دو رخ نور علی نور	بسوزم هم و ور انه حسن مهر آیات
روان شاخی از آن زیتونه عشق	دکان بجشوده دانی کیست تریات

خرابم کرد دی چشم خرابی
بفریاد آمدم گفت آوه آوه
مگو با کس حدیث این خرابی
مگر نشنیدی از شیخ شبستر

کجا در خدمت پیر خرابات
خرابات است نه کوی فیوضات
سحرها با دل خود کن مناجات
که التوحید اسقاط الاضافات

چنان در حسن یکتائی که صحبت
بدیهی یافت بی تفتیش و اثبات

ای پر ز شراب ناب جامت
چندانکه زنی بسنگ درانی
خود صید اجل رسیده ماییم
دل نیست که نیست صید اکثر
شه بنده و بنده شه کند عشق
محمود ایاز ایاز محمود
بی من مشبی از نگاهم غیری
هر جام که می کشی نگون بادی

بی مدعی ار خوری حرامت
مرغی نپرد ز طرف بامت
پرواز کنان بگرد بامت
بی دانه و دام گشت رامت
تا هر دو کشد بیک لگامت
یعنی که همین و هم آن غلامت
در بزم طرب شود تمامت
هر شاه که بیند غلامت

صحبت تو و درد دل که گردد
غمنامه عاشقی تمامست

دردانه عشق سفتنی نیست
از لعل تو بوسه خواستم گفت
گیرم که بعهد نقاب پوشی

گل غنچه دل شگفتنی نیست
من آن گهرم که سفتنی نیست
خورشید برخ نهفتنی نیست

ای بیخبر از حقیقت حال — دارم خبری که گفتنی نیست
از شمّه مگو بگو چه گویم — کاین صوت و صدا شنفتنی نیست
تا روز ستاره مے شمارد — چشمم همه شب که خفتنی نیست

خاشاک تعلقات صحبت
میروب و مگو که رفتنی نیست

این جهان ار بود مظهری آن دوست دوست — هرچه جز آن مغز نغز پوست شمر پوست پوست
شد کثراتم یکی گشت یقین هستی — بر دلم آمد درست کاینه نقش اوست اوست
جنبش دریای عشق چون نگرم موج موج — هفت فلک نه زمین در نظرم جوست جو
چون چلیپی دان وجود رشته یکی گل دو — وان گل صد برگ را جمله جهان بوست بو
مدرسه و میکده مسجد و دیر کنشت — آن بت طناز را کعبه صفت کوست کو
کینه و مهر نگار دور غایت ستما — ورکند از مصلحت پشت بکس روست رو

از در کویت مدام ناله صحبت بلند
که بزبان یار یار گاه بلب دوست دوست

چه پرسی از دل مسکین که در غمت چو نشست — هزار پاره و هر پاره قطره خون است
ز دل مپرس که چون است قطره خون است — دلی که قطره خون است حال او چون است
غم و اسیر دلبر این دو افزون است — ازانکه شرح کس که چند یا چون است
رسید نامه ولی لاله سان شفق گون است — بلی چو محضر قتل من است پرخون است
نه بلند از گل رویت چه بند آن دیده — که دیده دیدن روی کند که گلگون است
کناره کردی و موج سرشک ز دیگنار — کنار چشم من این یا کنار جیحون است

قدم دوتاه ز سروی که زین گلستانست	شنیم سینه زنی کان نه ماه گردون است
حریم خیمه فغان کم کن ای سگ لیلی	که شب قبیله بخوابنده وقت مجنون است

سهی قد اشتل است این سخن نه من گویم
که طبع صحبت و قد تو هر دو موزون است

بدلبر این دل دیوانه مایل افتاده است	ملاحتم چه کنی کار با دل افتاده است
بهیچ رشته افسون نمی شود خاموش	چه آتش است ندانم که در دل افتاده است
چسان بنور چراغ دگر شود خورشید	نگاه من که بر آن شمع محفل افتاده است
فرشته نیست پری نی خدایا این کیست	بشر بنگر که چه شیرین شمایل افتاده است
خبر ز حال دلم نیست این قدر دانم	که طایری به بهشت نیم بسمل افتاده است
ز قتل خویشتن رسیدم بکام دل آری	باین وسیله نگاهم بقاتل افتاده است

بسینه دل نطپیدم صحبت از غم دلدار
دل است دل چه کنم کار مشکل افتاده است

ای خط دلبری مقامت	شور ستمگری بنامت
کالای تو ام چه بیع نیکو	مولای منی و من غلامت
شمشیر کشیدی و نکشتی	من کشته لطف ناتمامت
بنشستی و شد ز خیل عشاق	از هر طرف ازدحام عامت
برخاستی و ز خلق برخاست	غوغای قیامت از قیامت
باقی است هنوز در فراقم	ذوقی که کشیده ام ز جامت
عهدی بگذشت کز دیاری	نی نامه رسید و نی پیامت

پیکی نه که گهی فرستم | بر دست وی از ادب سلامت

در دیگ بلا بجوشش صحبت
تا پخته شود وجود خامت

شهریار شهر بند دل جز آن دلدار نیست | غیر جانان در دیار جان دگر دیار نیست
بو نبرده است از شمیم بوستان دوستی | هر که می گوید فراق دوستان دشوار نیست
نا ملایمهای دوران آزمون کردم بسی | هیچ دردی نا ملایمتر ز هجر یار نیست
لایق پیمانه اش غیر دل مدهوش نه | قابل نظاره اش جز دیده بیدار نیست
حبذا عیش شب دیدار کاندر پیش او | لیلة القدر آنقدر با عزت و مقدار نیست
صورت آتش نشان او معنی آتشکده است | جز خم گیسوی مغ او را دگر زنار نیست
شعله رخسار او را چهره پروانه سوز | گبر آتشخانه او صد چه بهمن یار نیست
با من ار گوئی سخن از رند قلاشی بگوی | کاکه از راز نهانش بو ذره هشیار نیست

صحبت از از صحبت را چه گوئی با طبیبا
در طبابت جا نهاد از روی آن آزار نیست

بر روی وی عنبرین نقابست یا هاله قمر حجابست | گرد رخت عذار سنبل یا هاله بدور آفتابست
در باغ تو زاغ عندلیبست یا خال سیاه دلفریبست | این نقطه که در نظر عجیبست از سیاهی از آن کتابست
لعلت که خراج مصر جستست زد بس دل خسته عقده بستست | سر رشته دیده در چه بستست یا خنجر آنکه مبین باست
مژگان تو ناوک افکن کیست ابروی تو تیغ کمان پی چیست | گر دام شکار دام دلست گیسوی تو از چه پیچ و تابست
ای لعل لب تو راحت جان دو تیغ تو پر ملاحت | آن قرص مهی تو کز صباحت بخوی نظر تو آفتابست
افسوس که نام نمم بخواری افکنده دو دیده سوخت یاری | شرمنده ام شده قاصد آری که تو بهر آرمیدن چه جوابست

شاهان همه شب وشن انجان نا خفته زبیم ملک و مال … درویش بنگر که فارغ البال در کنج خرابه خوابست

برخیز که باد بامدادی بر سبزه وزد و دشت و وادی … دریاب زمان عیش و شادی وضایع مکن این جهان انقلابست

صحبت ز دو دیده تو بایدی فاصله جوی خون نیاید

کاری که بروی کار رفت آمد از دولت دیده پر آبست

صبا بمنزل سلمی اگر روی بسلامت … بهر سلامی ازین خسته خدنگ ملامت

که از فراق تو بر من نرفته جور و جفائی … که باز گویم از امروز تا بروز قیامت

اگر گذارش ایام و فرقت تو چنان است … که جان بهر که ازین درد جان برم بسلامت

ز عطر مهر چه دیدی که دلو رجور کشیدی … مکن مکن که کشی عاقبت هزار ندامت

خنک شبی که خرامان چه سرو ناز درآمی … بکلبه من مسکین بروی لطف و کرامت

نشینیم بر آغوش باز کرده و من هم … دو دست کرده حمایل بگردن الف و قامت

ز زیر بار امانت بدر شدند حریفان … گرفت شحنه عشقت دل مرا بغرامت

مقیم پیر مغان شد ز شفقت انکه امم را … درون مسجد آدینه کرده بود امامت

سرشک سرخ و رخ زرد و ناله دل پردرد … گواه دعوی عاشق بس است این علامت

چه دلنشین سر کوی است کوی یار تو صحبت

که هر که رفت در آنجا فکند رحل اقامت

بمن گر یار من بی التفات است … مرا بر جاده الفت ثبات است

مرا مهر است با ناهید و چهری … که مهرش مشتری و ماه ذات است

گران نامهربان با من شود دوست … چه باک ار دشمن من کاینات است

که زهر تشنه باد آن نوش لب را … که در چاه ذقن آب فراتست

همه زان سلسبیل لعل زاینده — اگر کوثر و گر ماء الحیات است

بحرفی لب گشودی چشم بگشای — که دانیت لبالب از نبات است

ز دوشش این خرقه را صحبت بیفکن
که در هر رقعه اش صد سومنات است

دلی که مایل او نیست نیست دل سنگ است — ز سنگ تا دل مایل هزار فرسنگ است

منه پیاله ز کف تا خروش در چنگ است — که گردش فلکی ساعتی بصد رنگ است

همیشه با دلم از دست دلستان جنگ است — چه صلح با دل خود دارد آنکه دلتنگ است

چه زخمه میزند امشب غم تو بر رگ دل — که خوش ترانه تر از بلبل خوش آهنگ است

قرار بین دل پرخم را درین سینه — که طرح آشتی آبگینه و سنگ است

گذشت زایر کویت ز کعبه مرحلها — ز کعبه تا در تست صد هزار فرسنگ است

رسوم خدمت شاهنشهی گزین کورا — ز خشت افسر و از خاک و خاره اورنگ است

چه چشم سوزنی ار داشت رخنه لیس بود — قفس که بر دل مرغان بسته پر تنگ است

بامتحان در صلحی بکوب خلوتیان — اگر تو آشتی آری گرا سر جنگ است

بدلق ژنده و قرص جوین قناعت کن — که این نه درخور عیش قباد و هوشنگ است

فریبان نگه آشنا مخور صحبت
که نرگس سیهش را هزار نیرنگ است

شرح هجران که دلم زان خون است — چون کنم چون که ز شرح افزون است

اخترم با تو اگر وفق نداد — گنه طالع ناميمون است

بهره ور غیر ز تو من محرومم — اثر عشق و هوس وارون است

باده چشم تو کشیده است چرا … کاسه دیده مین پر خون است
چه زنی بر سر مرغی ای طفل … که ز شکاف قفسی پر خون است
چون کنم نسبت رویت بمهی … که خدا گفت کهن عرجون است
شعله در پی مدد نار رسد … زینت مصباح دل از زیتون است
حالت نبض مرا نشناسد … گر معالج همه افلاطون است

فکر تابوت و کفن کن صحبت
کاشف احوال تو دیگرگون است

چنانم شب و روز محو خیالت … که نشناسم از هم فراق و وصالت
نه مستقبل حال پیداست ایدل … نه حالی که فالی زنم حسب حالت
میارام در بزم اغیار یارا … که ماهی تو و کوی ناکس وبالت
ز ماه شب چارده حسنت افزون … فزون نیست از چارده گرچه سالت
ز رخ پرده بکشا که نقشی پذیرد … دل ساده از روی پرخط و خالت
بکف پر ز خونم ایاغی که دادی … بنوشش و بنوشان که بادا حلالت
کشیده غمت خوان و هر دم بلوئی … نواله است ما را ز خوان نوالت

تو و دولت وصل و هیهات بخت
چه باعث برین آرزوی محالت

ای خامه عشقت رقم آرای قیامت … نشو رفراقت سر طغرای قیامت
با آتش عشق تو کجا رهبر دوزخ … با قامت شوخ تو چه یارای قیامت
ما را چه غم از حشر که صد مرحله کردیم … از جلوه قد تو تماشای قیامت

از خون شهیدان تو چون لاله در و دشت
رنگین شده تا دامن صحرای قیامت

در کشتن من ذره از حشر میندیش
من دانم و خون دانه و فردای قیامت

چون وعده وصلم بصف حشر فکندی
در کوی نگنجم ز تمنای قیامت

صحبت و سر حلقهٔ گیسوی درازش
کز طول کشد روز غم افزای قیامت

رسید قاصد و با من پیام جانان گفت
چه گفت گفت که آن غارت دل و جان گفت

که دل بهجر بنه وز غم فراق منال
حدیث وصل مکن کین نشنود نتوان گفت

بغم چه باد فراقی و لیک هیچ مگوی
چرا که در غم فرزند پیر کنعان گفت

چه چاره جز که صبر جمیل و این آن است
که شیخ گوشه نشین سرای اخوان گفت

فدای رحم دل پاک مهربان که لطف
پیام آن لب خندان بچشم گریان گفت

و وای ناله از آن مستمند رنجور است
که تن بدرد فرا داد و ترک درمان گفت

ز شعر صحبت از آن خون چکد که هر فردی
که گفت در شب اندوه و روز هجران گفت

ای خوش آن جلوه که آهوی حرم را رم ازوست
خرم آن چهره که گلزار ارم خرم ازوست

امر عالم که منتظم شود از عالم امر
عالم امر از او و همه عالم ازوست

خاک تن در وسط مکه و طایف سرشت
آب سرچشمه دل را ز زمزم ازوست

آشنا وش بهم آمیزش و الفت جستم
این دو بیگانه که با هم صفت توأم ازوست

عقل مسکین چه کند پیش محبت آری
پیر عشق است که استاد خرد ملزم ازوست

رشحه رشحه مدد فیض که دارد سیلان
بر سر سرو سهی نیش آن شبنم ازوست

عرض حاجت چه کنی پیش کسی کن که ترا — راحت و رنج و غم و شادی و بیش و کم ازوست
کنت کنزاً خفیا و خود خبر گواه وی است — کل یوم هو فی شان ظهوری هم ازوست
سر و منشین که برهان لقد کرمنا — بر تر و خشک جهان پای بنی آدم ازوست
تا سر انگشت خرد عقده گشائی نکند — بر سر زلف سخن این گره محکم ازوست

چشم سرتاب تجلیش ندارد صحبت
لیک در خانهٔ سرپردهٔ دل محرم ازوست

ز سامری نه دو چشم تو ساحری آموخت — که ساحری ز دو چشم تو سامری آموخت
نگین نه ماه نو از ابرویت دوش گرفت — که پیچ از خم زلف تو چنبری آموخت
مرا به ماه رساندی نه ماهی ای خورشید — بنازم آنکه ترا ذره پروری آموخت
بره زرقی سر زلفت اگرچه مشهور است — هزار خضر ازو فن رهبری آموخت
نهانی از نظر ما و این روش نبود — ز آدمی مگر این شیوه پری آموخت
حساب روز جزا از عهده چون آید — سحلی که ترا این ستمگری آموخت

رهی دو مصرع ابروی نازنین شوخی
که طبع صحبت ازو فن شاعری آموخت

کمان مهر که چه ابروی او کمانی هست — کجا چو غمزهٔ او تیر ترکمانی هست
پیاده عشوهٔ عاشق کش بت من بین — گرت لشکر غمزهٔ خوبان همین کمانی هست
پی نثار تو گر غنچه سیم و زر دارد — برای تحفه مرا نیز نیم جانی هست
رسید فصل بهاران و غنچه می‌پندارم — که فی صفای رخ دوست بوستانی هست
مبال ای گل صد برگ این قدر بر شاخ — که عاقبت ز پیت غارت خزانی هست

دلیل راه چه جویی دلیر وار برو
که هر قدم که اثر کرد کاروانی هست
ادای وام نکردی برین عقیده مباش
که در حلول اجل یک زمان امانی هست
اگر بروی زمین جای خود نمی بینی
فرا نگر که فراز سر آسمانی هست

زبان طعن تو خندان دراز شد صحبت
که هر کجا نگرم از تو داستانی هست

پی غیر اگر بکلبه خود یکشب آرمست
تا صبح حشر دست ز دامن ندارمست
ای سرو قد تو جلوه کنان سیر وی وشن
از بهر چشم بد بنجد اسپارمست
بهر خدا که لحظه آخر قرار گیر
ای طفل شوخ چند ببازی بدارمست
عهدی گذشت کز تو پیامی نمیرسد
کو پیک مشفقی که سلامی گذارمست
سوی تو نامه من مسکین که آورد
یاری مگر نسیم صبا بر بکارمست
هرچند کز شمار فزون است غم ولی
تا دل تهی شود قدری بر شمارمست
دارم امید کز تو شود سبز کشته ام
ای اشک غم ز دیده چه باران ببارمست

هیچ حاصلی است حاصل تخم تو ای وفا
اما برای خاطر صحبت بکارمست

این دل که عندلیب نوآموز دست توا
مشتاق یک نگاه جگر دور شست توا
معمور کن خرابه دل را بدست خویش
مشکن که دل شکستنی با شکست توا
آتشکده است چهر گلنار بست احسن
وین پیر دل برهمن آتش پرست توا
ما جمله نیستیم و تو زلبت نیستی
هست تو بس که هستی عالم زهست توا
مست می شبانه شود به صبح هوشیار
وان مست هوشیار نگردد که مست توا

صحبت اگر نه مست لب تو است از چه رو
دایم بیاد نشاه عهد الست تو است

ما را که این عمامه ژولیده بر سر است — چون نیک بنگری سر سودای دیگر است
گرد عذارت این خط مشکین چو محور است — کز عکس روی تو همه عالم مصور است
آنرا که ابروی مژه شمشیر و خنجر است — گر قتل عالمی کند الحق دلیر است
شهر با نگر که در قدمش گشته پایمال — تنها ببین که هر طرف افتاده بی سر است
آواره داردی که غریب دیار دوست — بیچاره مفلسی که نیازش بجز آن در است
این دل هزار پاره و هر پاره زان ازان — آویزه کلاله آن زلف عنبر است
هم چشم بنده چشم سیاه تو فتنه خیز — هم نوشخند لعل لبت روح پرور است
آخر مگر از نه یک بوسه قانعیم — زان لعل لب که غیرت قند مکرر است
شمشیر ابروان کنی از وسمه در نیام — یعنی که هفت کشورم اکنون مسخر است

صحبت حضور و غیبت او پیش من یکی است
هر ذره را اگر مینگرم او مصور است

سرخ شعار و رخ تازه آب زیاد و — رفته از غایت مستی گل بادام زرد
سرشح خد و موزون قد و میگون لب — جامه گلنار و کمر زرکش و ساغر در دست
طره آتش شعله باز و نگهش شهر آشوب — چشم بیمار و دو ابروی دو بیمار پرست
سر زلفش که بهر یک صبا رقصی داشت — هر قدم طبله مشکی ببر تو ده شکست
دیرگاه از پی دوش آمد و بیمارم دید — گفت افسوس که بر دیده ره خواب بست
گفتمش دست خیال تو بخندید و گفت — کاش امشب هوس وصل نگاریت نیست

جستم از جای بصد شوق که آری آری — ای مبارک شب آنکس که ز هجران تو رست
سرو قدش بخرام آمد و با صد شفقت — بر سر کهنه لحافی که مرا بود نشست
کرد تا وقت صباحم بصبوحی مشغول — ز اختلاط می و معشوق شدم بیخود و مست

چون بهوش آمدم از دامن صحبت شده بود
طرفه طاوس بدام آمد و از دام بجست

ای غیرت بتخانه چین روی چو ماهت — آهو بره دشت ختن خال سیاهت
از پای در افکنده آهوی حرم را — صید افکنی شیوه ز دیده نگاهت
بر خاک فکندند سر افسر شاهی — دیدند چه شاهی کجی طرف کلاهت
در گوش دلم گفت سحر هاتف غیبی — کی غمزه دهی جور که بخشند گناهت
گفتم چه کنم چاره این روسیهی را — گفتا که دو صد کوه ببخشند نگاهت

صحبت ز ره عشق خطرناک تری نیست
اما بره اینک کرم دوست پناهست

دل چاشنی باده لب می‌پرست تواست — یک ساغر از کفت نه دوتا حشر مست تواست
اسیر و پیش بلبل دل نام گل مبر — کاین عندلیب رشته بپا پای بست تواست
شنیده‌ام که کس نخندکی هزار صید — اینسان ز پا در افکند این هم ز شست تواست
این طاق وش کمانچه ابروست یا بلال — یا هر قلل کج شد شمشیر ز دست تواست
سرو بلند قد چمن کاین چنین بناز — در طرف جوی پیچیده از شرم پست تواست
تا رفت بزم دل ز خس و خار باسوی — کی باد رم شود که سرای نشست تواست
فیض تو کرد نکند در طریق عشق — صحبت کجا حریف شراب الست تواست

منم که ترک بوس گفته ام برای رضایت | رضای خویش بخشم آورم ز بهر رضایت

بر آستان نیازت نهاده ام سر تسلیم | خوش آنکه سوده شود همچو سرمه در کف پایت

بهر شماره یکی بوسه کرده لعل لب خود | نخست بخشیم بگشایم هزار لب بدعایت

کمان غمزه بزه کن که در کمینگه حسرت | نشسته ایم بامید یک خدنگ جفایت

ز دور گیرد و ریزد بدور ساغر عشرت | ببزم قرب هر آنکو کشیده جام بلایت

بهر بلا که صلا میزنی بزن که صلاح است | تو و صلای بلای و من بلای صلایت

فغان که قسمت صحبت نشد نهان شب تاری
که یکدو تار کشد سوی خود ز زلف دوتایت

فشاند عنبرین باد از در کیست | و گر دارد پیامی از بر کیست

گرفت آفاق را عطر عبیرش | خدایا این بخور از مجمر کیست

دماغم را عجب کیفیتی داد | حریفان این شراب از ساغر کیست

خطی فتوای خون ما نوشته است | گناه ما چه و این محضر کیست

زبانم هر کبوتر ریزد ایجا | بسر از آنکه این بام و بر کیست

چرا اقلیم دل ویران نگردد | تو دانی کاین قلمرو کشور کیست

مران آن شمع خود پروانه وش سوخت | کنون پرسد که این خاکستر کیست

سر دیوان من بگشود و فرسود | که این مجموعه غم دفتر کیست

پر از خوناب حسرت دامن ما | ترا از خون شهیدان خنجر کیست

جدا بس سر بتن گشت و ندانست | کسی کاین فتنه در زیر سر کیست

دل صحبت وثاق عزت اوست | چه پرسی کاین رواق منظر کیست

همین نه بر سر خاکم رسید و هیچ نگفت — که نالهء ز مزارم شنید و هیچ نگفت

بیاد او غزلی عاشقانه می گفتم — شنید و دست بدندان گزید و هیچ نگفت

سوار و بلشید و غلطان بخاک در ره او — سمندش از سر نعشم جهید و هیچ نگفت

بناوکم زد و شد وز پیش برفتم و دید — که خون ز بال و پرم میچکید و هیچ نگفت

درون مجلس اغیار گرم صحبت بود — مرا چو دید سخن را برید و هیچ نگفت

بقصد چاره دوام آمد طبیب بر بالین — گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

جفا نکرد و وفا کرد و کشت یا ما دید — که مدعی دم تیغش مکید و هیچ نگفت

غلام طاقت آنم که هر چه دید از خلق — بنقد جو صد سله بر خود خرید و هیچ نگفت

نخفتم امشب و بردم بسر صحبت را
ولی رشیدم نکته‌ئی نخرید و هیچ نگفت

تا نقابش ز سر اختر شکست — رونق ماه با اختر شکست

تا بحرف آمد آن لب گلقند — آب در کام نیشکر شکست

مست آمد ببزم زآمد نشش — صف مجلس بیکدگر شکست

ملک تا کرده از میان برخاست — باده نا خورده جام زر بشکست

سوی گلزار تنگ بسته میان — رفت و شمشاد را کمر بشکست

وقت آن خوش که از پیالهء ما — جبر آتش شرار آن پر شکست

رخ یا بی زغیب شد بر دل — هر خدنگی که بر جگر بشکست

دست فصاد بر جبین احسن — بسکه لرزید نیشتر بشکست

بند بر پا چه مینهی صیاد — طایری را که بال و پر بشکست

پاسبان تو را چه بود که دوش | حلقه چندان زدم که در بشکست
سنگ دیوار کوچه ات شبها | هر کرا خفته دید سر بشکست
دیده از خواب باز کن که قضا | دامن پرده سحر بشکست

نظم صحبت بروی کار آمد
شاید ار رونق گهر بشکست

لعل تو گر چشمه حیات است | جان بخشش جمیع کائنات است
گر که سخنی کنی بسویم | تا زنت کنم این چه التفات است
سرچشمه جان حقیقت ماست | گر وصف حبیب عین ذات است
بنشین که اجل سپه نشیند | برخیز که عمر بی ثبات است
در چیده بساط عیش برچین | کاسباب حیات در ممات است
مرکبست حیات صورت آما | بدنام کننده حیات است
گردش همه تشنه لب بمردند | این نهر همان فرات است
ای جای تو خوش سرای چون من | اینجاست که فیل چاره مات است
از لوث بت هوا بپرداز | این خطه تن که سومنات است
از ره نروی بشیوه نفس | کاین ملحد تارک الصلوات است
گر پاس وجود از او ما را | دلگیر عدم ره نجات است
در پای نگار خویش بشکن | این شیشه جان که پر نبات است

حسن نمکی فیض روح صحبت
در قیمت دستش از نبات است

تا کله گوشه توشه نشکست | ماه را گوشه کله نشکست
تا نبستی میان بجلوه گری | دامن هفت بارگه نشکست
تا نقاب تو صبحدم نگشاد | تا دو زلف تو شاخ گه نشکست
صبح را پرده شفق ندرید | شام را طره سیه نشکست
ربنا خلقت خوان یعنی | گر عبث درج مهر و مه نشکست
نرخ هر بوسه جان شیرین کرد | حقه لعل را تبه نشکست

کی ببر مغزلی رسی صحبت
کت بپا خار هیچ ره نشکست

علاج درد دل صهبای صافی است | که بیمار غم را باده شافی است
چرا نگشاید از میخانه ام کار | که او پژمرده گوشش شرحافی است
مکافات وصال یکدو روزه | فراقش تا قیامت در تلافی است
گرفتم در کفت خنجر نباشد | برای قتل من یک غمزه کافی است
کتاب عشق را اصلی اصیل است | تو پنداری که محض سینه بافی است
کنم بدرود عقل عافیت سنج | که او با عشق بی پروا منافی است

هوس پیش خیر بادی گوی صحبت
که عشق بو الهوس عشق گزافی است

ز روی ستماه تابان شرمناک است | گریبان گل از دست تو چاک است
رفو نتوان بنوک سوزن صبر | دلی گز ناوک غم چاک چاک است
ازین آهسته تر نخرام ای سرو | که سر ها در رهت غلطان بخاک است

ز قتل ای ترک خونخوارم مترسان — که عاشق را نجات اندر هلاک است
بکنجی خسروا دل وز خلق بگریز — که کنج عافیت خود در مغاک است
ازین آلودگیها دل تهی دار — که خلوتگاه جانان جان پاک است

بلائی از تو گر بر سر نیاید
زکین چرخ صحبت را چه باک است

سوخت پروانه اگر ز آتش جانانه بسوخت — شمع را بود چه بر سر که چه پروانه بسوخت
مایه از کف شده داشت خرابآبادی — خانه ظلم تو آباد که ویرانه بسوخت
جز متاع غم او خانه دل هیچ نداشت — چه سبب داشت که اینخانه خداخانه بسوخت
مژدگانی چه دهم قاصد جانان که رسید — بود جانی بتن از فرقت جانانه بسوخت
آتش عشق تو را گر نه شعور است چرا — آشنا گشت از آن روشن و بیگانه بسوخت
با که می‌بردی امشب که من از رشک آهی — برکشیدم که همه محفل و کاشانه بسوخت

صحبت از حاشیه روی تو تا خواند خطی
ای بسا دفتر دانش که بشکرانه بسوخت

دین من عشق نازنین من است — کفر و اسلام محو دین من است
گرچه زاهد نمی‌پسندد لیک — منصب عشق به گزین من است
جز محبت نخوانده‌ام درسی — وین سبق خاصه دلنشین من است
عهد پیشین برای عاقبت این — توشه روز واپسین من است
اثر نقش سجده صنمی — زهره وش کوکب جبین من است
دهنش گرچه نقش موهومی است — نقطه سر خط یقین من است

تا مقیم صف نعال توام ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هشت جنت در آستین من است
روی و قد خلد و طوبی اما لب ‌ ‌ ‌ لبن و خمر و انگبین من است
مسکنم آستان میکده شد ‌ ‌ ‌ این زمان آسمان زمین من است

سبحت از انتظار قتلم گشت
شیخ کافی که در کمین من است

این عذار یار یا قرص خور است ‌ ‌ ‌ وین دهان دوست یا درج در است
فی پری دارد رخت نی آدمی ‌ ‌ ‌ از چه جنسی کاین نه حد عنصر است
واقفی امشب از چه رو جانم تهی است ‌ ‌ ‌ بی سبب آن رو دریغ از من چراست
هر که را مستی ز چشم مست اوست ‌ ‌ ‌ تا قیامت همچنین لایشعر است

دوری صحبت ز بهر دولت است
کی گدا را قرب شاهان درخور است

خانه دل کز تاب رخ جانانه سوخت ‌ ‌ ‌ صاحب خانه کجا بود که این خانه سوخت
چشم نااهل چه آغاز نظربازی کرد ‌ ‌ ‌ خال بر آتش روی تو سپندانه سوخت
دید رخسار تو زاهد و رخ زر به بهشت ‌ ‌ ‌ گشت محو تو برهمن بت و بتخانه سوخت
پیش یکدانه خال تو که هندو منشی است ‌ ‌ ‌ بس مسلمان که چه من سبحه صد دانه سوخت

خود است تا جرعه از باده بصحبت نرسد
آتشین لعل لبش باده و پیمانه سوخت

ور این کز فرقت میرم مشکلی نیست ‌ ‌ ‌ که درد هجر درد اندکی نیست
نباشد پیش اهل دل دل اندل ‌ ‌ ‌ که زخم آلود نوک ناوکی نیست

کیشم

کشیدم خویش را در سلک رندان
که سالک را از ین به سلکی نیست

شهنشاه سریر عاشقی را
بجز تیغ تو تاج تارکی نیست

فروتر زین مروای عقل غواص
که این دریای نایل زانکی نیست

زبان ماهی یابند زباد
میان این سفیهان زیرکی نیست

بمحبوب مجازی دل مبازی
که معشوق حقیقی جز یکی نیست

تواند دید با یار خود اغیار
مرا نکس در تن غیرت رگی نیست

نباید خواند صحبت شعر خود را
در آن مجلس که صاحب مدرکی نیست

ما دل از دست نداده یم عبث
وزپی دل نفتاده یم عبث

چشم در راه عزیزی بودیم
دیده بر در ننهاده یم عبث

راز ها بود در این غم نامه
مهر عنوان نکشاده یم عبث

خواستند از همگی فتح الباب
بر در دل نستاده یم عبث

رستم معرکه لاهوتیم
کی فسون گرچه نشغفاده یم عبث

هر قدم همقدم روح القدسیم
چون توکی همتک باده یم عبث

صحبت مجلس آن دلبندیم
قصه را رشته نداده یم عبث

یا حتیم از کف دل و دین الغیاث
یا غیاث المستغیثین الغیاث

زاندو ابروی مقوس الحذر
زین دو هندوی عیارین الغیاث

هر چهار اندر کمین از شش جهت
آن دو محبر و دین دو پیدین الغیاث

از طراوتهای عارض سیمبری ... رونق گلزار نسرین الغیاث
میخرامی مست و عمداً میکنی ... کشف آن ساق بلورین الغیاث
میفشانی گرد زلف و می‌شود ... توده توده عنبرآگین الغیاث
در میان تازه ریحان خطت ... میچرد آهوی مشکین الغیاث
چین ابرو بت حکایت میکند ... از بت و بتخانه چین الغیاث
مصحف حسنت کشاده از دو رخ ... سوره طه و یسین الغیاث
غمزه مژگانت بشنو تا کنم ... شرحی از آن فصلی از این الغیاث
میزند آن تیر پران الامان ... میکشد این خنجر کین الغیاث

چیست دانی درد صحبت این میان
الغیاث ای آل یسین الغیاث

قدت تا در چمیدن باد گاهی راست گاهی کج ... سهی سروت مباد از باد گاهی راست گاهی کج
شود تا قد سرو از باد گاهی راست گاهی کج ... بناز و جلوه قدت باد گاهی راست گاهی کج
سزد گر سرو رعنا بنده وار از بهر تعظیمت ... شود با قامتی آزاد گاهی راست گاهی کج
برافشان تار مو تا توده توده مشک تاتاری ... ز هر جانب رود بر باد گاهی راست گاهی کج
تو شیرین آفرین خسروی در کندن خارا ... فراز بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
نهان قصد که دارد باز کز کین در کمینگاهان ... شود امروز آن صیاد گاهی راست گاهی کج
دلم آماج تیر اوست لیک انداز از شوخی ... بسویش ناوک بیداد گاهی راست گاهی کج

ملک نانی چو صحبت قد و زلفش دید گو امشب
نواها میکند بنیاد گاهی راست گاهی کج

دیانت

دهانت پسته پستان تو نارنج   ز نارنج تو بر دل حسرت و رنج
قدم زین نوع نارنج دوتائی   دوتا شد چون کمان ترک ارکنج
دریغ از ما چه داری آنکه داری   ز پستان یکجهان بستان نارنج
بسی نوزم ببزله بابر ذمه باقیست   گر آرم بذل نارنج تو صد سنج
گریبانت ز پستان مشعلستان   چه آری پوشش نارنج از ارنج
بر این نارنج پر مغز ار رسانم   سر دستی بصد افسون و پرنج
سر انگشتم از آن جوران از این پس   برد چون نار رفرها دافت و رنج
رها کن دامن اشتر دلی را   کجا این عشق و عقل عافیت سنج
تکلم با تبسم کن که ریزد   ز عنابت عنب وز غنچه ات غنج
خط سبز تو قیصر خواند در روم   سر زلفت نجاشی رانده از زنج

نگویم رایگان نارنج پستان
بده بستان ز صحبت جان بنارنج

شب ما و خیال رخ آن ماه دگر هیچ   خواب کم و بیداری بسیار دگر هیچ
مژگان من است آنکه ز بیداد تو دارد   چون زاغ جگر پاره بمنقار دگر هیچ
در بادیه عشق تو نشکفته گل آری   رسته است درین دشت بلا خار دگر هیچ
این شور مراد سر از آن است که خواندم   یک حرف از این دفتر اسرار دگر هیچ
فرخنده صباحی که نشینی نظر دل   مشق شود این پرده پندار دگر هیچ
خوش آنکه نهم لب بلب یار و ستانم   یک بوسه از آن لعل شکربار دگر هیچ
بر غیر منه تهمت و تقصیر که نفس است   غول ره این وادی خونخوار دگر هیچ

معراج من است اینکه چو منصور برآیم — با قول انا الحق بسر دار دگر هیچ
زاهد تو و فردوس رخ حور و لب جوی — ما و شرف دولت دیدار دگر هیچ
رفتیم که از خود برهیم بکف آریم — سررشته این طره طرار دگر هیچ

صحبت گره بخشا چه از مدرسه نگشود
در میکده کن خدمت خمار دگر هیچ

ما و نظر تو و دگر هیچ — قربان سر تو و دگر هیچ
عالم نگران دیگرانند — من دل نگر تو و دگر هیچ
روشن تر از آفتاب این شمع — چهر قمر تو و دگر هیچ
بنگاه خراب کرد و کیست — شهد شکر تو و دگر هیچ
معنی درخت دلبری چیست — قد شجر تو و دگر هیچ
آتش که فکند در بدخشان — این لعل تر تو و دگر هیچ
مهری است قران نموده با ماه — تاج گهر تو و دگر هیچ
بر منظر حسن میستیزند — گوی ظفر تو و دگر هیچ
رفتی تو و من بجاه لیکن — دل همسفر تو و دگر هیچ
فرخنده شبی که باده نوشم — از جام زر تو و دگر هیچ
تا صبح درون جامه نازم — خسپم ببر تو و دگر هیچ
این کام مشکل ار برآید اما — ورنه بسر تو و دگر هیچ
ز گریه روان ز چشم دیوانی — بر بام و در تو و دگر هیچ
تا غرقه شود در آب چشمم — هر خشک و تر تو و دگر هیچ

صحبت چو حجاب عرش را سوخت / او هست تو و دگر هیچ

نبود غزل من این غزالیست
از بوم و بر تو و دگر هیچ

کجا ملامت اهل محبت است مباح / خموش زاهد از این گفتگو که نیست صلاح
ترا بجمع آلوده دامنان چه رجوع / بگیر دامن خویش و برو بجوی صلاح
درون صومعه منشین بدین تهی دستی / بمجلس آی که ساغر لبالب است از راح
ازین سراچه ابدان ملولم ای درویش / بران حرم که کنم سیر عالم ارواح
فتوح غیب بتکرار علم رسمی نیست / گشایش در این دل مجو ازین مفتاح
تغیرات زمان و تعینات جهات / کشند سر جمله فوق و تحت و شام و صباح

بعالمی طیران کن فرشته وش تحت
که سانح است ازین نقشهای لعبه فرح

سحر حلال است بیان ملیح / ان من الشعر لحکمة صریح
شعر بود حکمت و شاعر حکیم / وین خبر از مخبر صادق صحیح
الشعراء امراء الکلام / عرصه اقلیم سخنها همه فسیح
گنج عظیمی است دفین زیر عرش / فاتح ذا الکنز لسان الفصیح
ما شعرا ایم تلامیذ حق / منکر ما معترف بالقبیح
شعر ارم خانه حسن است و عشق / هر غزلی وصف غزالی ملیح
ای تو در ایوان ثنایت مقیم / وی تو به سبابه ثنایت تسبیح
هم شرح از جیب تو جوید کلیم / هم مدد از نسل تو خواهد مسیح

چهره زهره است فرشته فریب — دیده ما مشتری آن صبیح
کفهٔ میزان عمل پر کند — قطره از خون گلوی ذبیح

مقطع صحبت و مرگ و بیم
منکه بر این کهنه فراشم طرح

توراکه ز اطلس و خار است خابگاه فراخ — چه غم که خاره کند پهلوی کسی سوراخ
بآن رسیده ز بی شفقتی که بگشایم — بروی شکوه دهان خود این زبان گستاخ
بباغ بی تو روم ای تو باغ من چکنم — بصوت بلبل و حسن گل و طراوت شاخ
صباح و شام دگر چند اشک غم ریزم — نه ناله در تو اثر میکند نه آه و صراخ
میان صور سرافیل میکند هشدار — قلندری که دمادم در آبنوسی شاخ
تو بر فراز و من اندر نشیب بو که فتد — ز لطف بر سر من سایه تو از سر کاخ

گشایش دم پیر مغان کجا صحبت
که بر دلم ز الم تنگ شد جهان فراخ

چه شوق است اینکه در دل دارم آوخ — هوای یاد منزل دارم آوخ
دلارا مانیارامم شب و روز — دلی سوی تو مایل دارم آوخ
میان جان و جانان انقدر نیست — تنی فرسوده حایل دارم آوخ
حدیث حب الاوطان ای جوانمرد — ز پند پیر کامل دارم آوخ
میان انو طن از مقعد صدق — یکی زیبنده محفل دارم آوخ
وران زیبنده محفل چشم در راه — بتی شیرین شمایل دارم آوخ
ولی در سینه از شوقش پرافشان — چو مرغ نیم بسمل دارم آوخ

نگشتم غیر جهل اما و دانم — که زین کشتن چه حاصل دارم آوخ
نیارم سوی علیین پریدن — دو پای از در گل دارم آوخ
چنین غافل نشستن غافلی هست — رهی در پیش هایل دارم آوخ
کنم آرام بر خود قطع ازین پس — سر قطع مراحل دارم آوخ

بیم صحبت درین گرداب نومید
بلی امید ساحل دارم آوخ

خوش آنکه بودم ازین پیش بی درت گستاخ — که بود جز من گستاخ بر درت گستاخ
گهی پیاله ز دستت گرفتمی گاهی — بدور ریختمی صاف ساغرت گستاخ
جسارت اینقدر افزود کاین خجل — نهادمی بلب لعل شکرت گستاخ
بسان مار سیه فام کردمی چنبر — بدور گردن چون ز لعب عنبرت گستاخ
ز فرط بی ادبی سودمی بانگشتان — کنار نسترن آن تن ترت گستاخ
چنین که بود که نوشیدمی بپیالکی — حیات بخش زلالی ز کوثرت گستاخ

هنوز صحبت شد از بی مبالاتی
کند تقاضی مژگان خنجرت گستاخ

هر چه آن قلم گزین نویسد — برکام دل حزین نویسد
ز خواندن نامه خبر ام — کان غارت عقل و دین نویسد
تا زرکی که شرح آن را — انگشت تو نازنین نویسد
فهرست ای مکاتبات کلک — مهر است اگر چه کین نویسد
گیرم که نویسیم تو دشنام — دل پاسخت آفرین نویسد

مشکین رقمی است هر حدیثی
کان رشک غزال چین نویسد

ریحان بهشت چیست خطی
کان لعبت بی‌قرین نویسد

وقت است که خامه سپهرت
بر لب خط عنبرین نویسد

بنویس تو عهدنامه مهر
زان پیش که او چنین نویسد

روزی که قضا جزای پاکان
بر دانچه بجور عین نویسد

بر لعل لبت برات صحبت
شیر و می و انگبین نویسد

غبار غم امروز بر دل نشیند
که محفل نشینم بمحفل نشیند

گر این کاروان کرد داشت روانه
بسی ناقه صبر در گل نشیند

فرو ریزم از رشک بس دانه اشک
چه صیدی بدام تو غافل نشیند

مرا دل نشیند در آن بزم مایل
که دل دار شیرین شمایل نشیند

سراپای چون شمع سوزم ز غیرت
چو غیرت بشبانکه بمحفل نشیند

نیم قابل وصلت اما نخواهم
که غیر منت در مقابل نشیند

بگشتیم تخمی و ناکشته صحبت
کسی چون بامید حاصل نشیند

تو را روزی بکف خنجر نباشد
که زان آزرده صد خنجر نباشد

بگو بیت کز صبا در سر نباشد
کس دیگر پیام آور نباشد

نبندم دل بدیگر کس که یکدل
فزون از جای یک دلبر نباشد

نشاید بود ازین سودا تهی سر
که ما را که وقتی سر نباشد

چه نسبت مهر و مه را با تو حاشا
تو را نسبت به ماه و خور نباشد

نباشم من مسلمان گر دو چشمت
دو کافر یار و جادوگر نباشد

بغیر از عشق و مستی تا حیاتست
مرا کاری بخیر و شر نباشد

مرو یک لحظه از بالین صحبت
که ترسم لحظهٔ دیگر نباشد

کشیشان پیکری را می‌پرستند
مجوسان آذری را می‌پرستند

بهشتی شهربان را هم چنین‌ها
یکی پهناوری را می‌پرستند

امام مسجد و شیخ شریعت
ردا و منبری را می‌پرستند

فقیهان را که استصحاب و اصل است
پریشان دفتری را می‌پرستند

گروهی پیشه‌ور مزدورکردار
رحیق کوثری را می‌پرستند

شنیدستند نام خلد از آن رو
رواق منظری را می‌پرستند

اگر از فیلسوفان پرسی ایشان
عرض یا جوهری را می‌پرستند

چه پیرنگ است این کاخ‌شناسان
تل خاکستری را می‌پرستند

ز مفتون خودند این ماه و خورشید
ز خود رخشان‌تری را می‌پرستند

اگر خر را ببینند اصحاب عیسی
چرا دست خری را می‌پرستند

خبر دارم ز بدمستان دیگر
بلورین ساغری را می‌پرستند

برسم جم به رسم تاک ناپاک
بد اختر دختری را می‌پرستند

دل از کف داده آن بیدلانیم
که زیبا دلبری را می‌پرستند

چو صحبت کرده بدرود دو عالم
بت سیمین بری را می‌پرستند

چو از شست تو در مالش کمان کینه می آید
مرا کلبانگ احسنت از درون سینه می آید

خدنگت گر کمان آید بقصد دل کمین نقش
چو مرغی ز آشیان خود بسوی چینه می آید

غریبم امشبا ما انبساطی بیحد دارم
بسر وقت تهمتن غالبا تهمینه می آید

چنان از شوق طفلی صبح شنبه جانب مکتب
روم کان طفل از مکتب شب آدینه می آید

کجا از شست میخواران چه آید سنگساران را
که از خمی تنها بوی می پارینه می آید

شبانگاهی درون قرص ماهی عکسی ار بینم
بیادم عکس روی یار در آئینه می آید

دل از جان برکن امروز و وداع خویش کن
که یعنی خون ز حرف آن بت پر کینه می آید

بیک جام ز ننگ و نام کردند
نمی دانم چه می در جام کردند

به نیرنگم نه تنها رام کردند
که دل بردند و بی آرام کردند

دلم را دانه خالی نمودند
بتار گیسوان در دام کردند

کسی را کام دل دادند کاول
ز کام این جهان ناکام کردند

سر شب ساغری می خود کشیدند
سحرگاهان مرا بدنام کردند

گرفتم باده خوردن جرم ما بود
گناه کیست کاندر جام کردند

ز صاف باده خود خوردند و ما را
از آن ته جرعه درد آشام کردند

بکیفر ساختند آماج نفرین
بکیفر احترامت و اکرام کردند

ترا دادند استحقاق و برهان
مرا مستوجب الهام کردند

نکوئی ان نکورویان عالم
ز نیکو روی صحبت وام کردند

شبابی که از پی کتابی برآید | ز هر ذره دود سیاهی برآید
نیارد ثمر غیر سیه پوششی دارو | گر از خاک پاکم گیاهی برآید
نه خضری که گمراهی آرد براهی | نه پیری که از خانقاهی برآید
نشینم در این ظلمت آباد تا کی | بیا تا برآیم که ماهی برآید
ستمدیدگان را که بخشد تسلی | مگر شاهی از شاهراهی برآید
کنم ناله زنجیر وحشت تا زمانی | که دستم ز زنجیر شاهی برآید

گدا از رفت صحبت در آنکوهی آید
چو شاهی که با دستگاهی برآید

خدا میان من او ز هم جدا نکند | من و جدائی یار کهن خدا نکند
بنا رشته طول امل مشو پیوند | که این دو دو به هم آرزو وفا نکند
متاع عمر گرانمایه را تلف منما | که چرخ پیر جوانی کس قضا نکند
زمان زمان بکف اندر کمین تو نقش بین | سری بدار که تیر اجل خطا نکند
تو بگذر از سر اثبات حق که این طاغوت | بدون اخذ رشا قطع ماجرا نکند
خدا سفینه ما را اگر کشد بکنار | وگرنه چاره این ورطه ناخدا نکند

مرید دیده آن کاردیده ام صحبت
که التفات نظر سوی ما نمی‌کند

بسکه همه مهر این بود در دیر مغان گم شد | دل از پی رفت تا جوید بگوی گلستان گم شد
رهاورد تو را جان داشتم جان من آن گم شد | چه سازم تحفه‌ات ای جان که در راه ارمغان گم شد
بجان آمد زلیخا زانتظار مقدم یوسف | مگر راه دل یعقوب با که کاروان گم شد

چه بود آن آتش افشان برق کلکم فرصت انگیز / که اکثر بلبلان را بر سر شاخ آشیان کشت
چه نقص از رفتن من بزم آن گلچهره را کز / خس و خاری ز نزهتگاه باغ و بوستان کشت
بنا سست بنوشتن نامه شد رشته عارض / که از دستم قلم افتاد و مطلب از میان کشت

دری بر روی نگشود از دعای همت صحبت
ملایک را مگر از کف کلید آسمان کشت

ز من صیاد بدخو میگریزد / شکار او منم او میگریزد
ز من دانی چرا او میگریزد / ز پاس روی نیکو میگریزد
من از آن ترک بگریزم عجب نیست / که از شهباز تیهو میگریزد
ولی این حیرتم بر حیرت افزود / که من صیدم و هم او میگریزد
نعمت شیرین و مشکو دل خدا را / کی این شیرین ز مشکو میگریزد
ندانم از چه مژگانت دمادم / بزیر طاق ابرو میگریزد
مگر چشم تو دارد قصد او هم / که زین اندیشه یکسو میگریزد
باین قد گر بباغ آیی ز شرمت / سهی سرو لب جو میگریزد
بصحرا ای ختن گر نیم چشمی / کنی یکدشت آهو میگریزد

چرا صحبت رمد زان زلف دانی
مریض خسته از بو میگریزد

شرمسار از کشش خنجر احسانم کرد / صبح عیدی که نیاز آمد و قربانم کرد
عزم احرام در قبله دورانم کرد / خدمت محرم کاشانه جانانم کرد
خوش رهی بود ره کعبه کویت گیرم / پای پر آبله از خار مغیلانم کرد

بودم از زر تهی کم و یاقوت لبی
خاتم لعل تو جمشید و سلیمانم کرد

شیوه چشم سیاه تو ام آموخت ابرا
نکهت همت آهوی بیابانم کرد

فصلی آمد چو قلم از دفتر دل چین بگرفت
بی نیاز از همه حکمت یونانم کرد

طره مشکفشان چنین در گذر باد مده
که پریشانی زلف تو پریشانم کرد

رشته اسلام گسستم تار و از آن زنار بدی
بود چلیپای خطش غارت ایمانم کرد

مژده عهد است افزود فرح بر فرحم
با رقیب آمدنت لیک هراسانم کرد

بود دور از او بیکس و بی سامانی
شوق پابوس کسی بی سر و سامانم کرد

گفته بودم چو گلکلک نوشتم بهجت
نوبهار آمد و از گفته پشیمانم کرد

دلا نه هر که دلی سوخت دلبری داند
نه هر که آتشی افروخت آذری داند

چه داند آنکه تو را ماه خاوری داند
کسی آفتاب چنین ذره پروری داند

نه هر که ترکتاز این جهد دستیاری داند
فنون غوطه و رسم شناوری داند

نه هر که رایت پیدا شد ز احمد شرع
طریقت دل و بازوی حیدری داند

هزار وادی عشق زیر پای باید کرد
نه هر که شد دو سه گامی قلندری داند

سیاه زنگی غفلت شکست باید داد
نه هر طریده رومی سکندری داند

بهای یوسف کنعانی از زلیخا پرس
که قدر و قیمت هر جنس مشتری داند

ز آسمان طمع گوهر سخن نکشید
که او همین حرکات ستمگری داند

بشیشه دل دیوانه او رو بهجت
بعید نیست گرش آدمی پری داند

بنوش باده که گلبانگ نوش نوش آمد
ز ساقی عرش سحر این خبر بگوش آمد

خروش رعد برآور که برق موج شرر
شرر فشان بسر و روی خرقه‌پوش آمد

کتاب کهنه بکف رهن باده را شفتی
نشیخان بدر پیر می فروش آمد

چسان چو عود نسوزم ازین طرب که
بکلبه‌ام بت چینی بناز و نوش آمد

پیاله زکف دوست دوش کردم نوش
که تا صباح قیامت لبم بجوش آمد

در سرای مغانرا که این صفا بخشید
که هر که سبحه بکف شد سبو بدوش آمد

هوای باده بسر را بهل صحبت
که بوی جنت وصل از پی سروش آمد

انچه با من غمزه ان چشم فتان میکند
کافرم گر هیچ کافر با مسلمان میکند

باورم ناید که شبها میکند با مه کشان
انچه با من روزها ان مهر رخشان میکند

قصه‌های پر معانی می سراید غنچه‌ات
با بیانات مطلب لعل بدخشان میکند

خاطر یاران صبا آشفته میخواهد سحر
ورنه هر ساعت چرا زلفت پریشان میکند

میگشاید بر رخم گویا در باغ بهشت
دست آن نازم که چاکت بر گریبان میکند

پادشاه عشق بر اقلیم دل چون دست یافت
کشور خود را بدست خویش ویران میکند

رخش استغنا بزیر ران و تیغ کین بکف
شهسوار من که کاهنگ میدان میکند

از سر خود بگذرد یادی سروران گنج سروری
گر هم خوئی رزم جوئی عزم میدان میکند

حجت امید تو را داد طمع خامی مکن
مور را این کار نوبت ای سلیمان میکند

آن لحظه دلم شکست گیرد
کاو یاد گری نشست گیرد

وقت

وقت است که عندلیب شیدا
آهنگ بلند و پست گیرد

نرگس شکند خمار و سرخوش
کیفیت چشم مست گیرد

خرم دل آنکه اینچنین فصل
در باغ کلی نشست گیرد

گه ساغری بلب رساند
گه دسته گل بدست گیرد

زین نکهت یار خویش بوید
زان یاد می الست گیرد

از دست تو هر چه هست گیرد

طبل پنهان زدن خدا را تا چند
عاشقم عاشقم بیانگ بلند

دارم آهنگ فراز مجمع عشق
رقص و سور و سماع هیچ پسند

چکنم ترک صحبت یاران
بسر یار خورده ام سوگند

بسته ام عهد دوستی با دوست
نگسلم تا قیامت این پیوند

از چه گویم ستمگری ای تو پسند
که بمانی ای تو بی مانند

جلوه ات فاش و غمزه ات پنهان
آن یکی دلکش و این دلبند

سر زلفت شکن شکن پرپیچ
لب لعلت شکر شکر گلقند

خال دارد بگوشه چشمت
نقل آهوی چین و ترک خجند

زیر گلبن نشستی کردی
نیز از غنچه بعد ازین خند

تن مرتاض با پشمینه پست
در نگنجد به پرنیان و پرند

مشعل اندر فضای خانه زنیم
زیر دامن چراغ صحبت چند

فدای طرف کلاه تو تاجدارانند / گدای کوچه شهر تو شهریارانند

کرشمهای سیه چشم فتنه انگیزت / نقیصه هاست که در مشق تیرباران‌اند

اشارت خم ابروی دوست را آنان / کنند فهم که در سلک دوستدارانند

کجاست حیرت واماندگان آبله پای / که زیر بیدق حسنت چه شهسوارانند

تف محبت وافسردگان زهر کجا / سپند مجمره عشق بی قرارانند

بیا ببین که بسوی حدیقه حسنت / ز خون دیده بدامان چه لاله کارانند

چه دیده اند تماشائیان باغ رخت / که فارغ از نظر روی گلعذارانند

هر آنکه دل بدو زلف تو بست رست از این / مقیدان کمند تو رستگارانند

سری ز خرقه برون کن ز ناز بین که شیخ / بر آستان نیازت چه خاکسارانند

بضبط توبه یاران پر اعتماد مکن / که جمله منتظر فصل نوبهارانند

قدم ز صحبت دردی کشان مکش صحبت
که غمزدای دل خسته میگسارانند

بیار باده که گلبانگ نوبهار آمد / گل و مل و دل و دلدار هر چهار آمد

گشوده گشت در باغها وزان جانب / هزار قافله خلخ و تتار [illegible] آمد

بیاض گردنت آئینه ایست بر رو / سواد زلف تو اقطاع زنگبار آمد

کمان غمزه بزه شد سیاه مستی را / که طعمه از جگر لاغری شکار آمد

بزیر زلف نهان کرد لختی از عارض / که این مراد حق از یولج النهار آمد

دلم دو چار رخ و گیسوی حبیبی شد / که نارسیده شبش مطلعی دچار آمد

کی اعتنا بمن و عشق میکند صحبت / گلی که بلبلش از هر طرف هزار آمد

بر چرخ چون سحر ز ناله میسرود | آتش همه چو شعله جواله میسرود
جوشش خم دل است که بر گرد و سر لب | خون جگر که ریخت ز لاله میسرود
از کاوشش جمال تو اهل کمال را | کی بر زبان حدیث گل و لاله میسرود
اگر رفته در مسلمیت نیست خالیا | آن کاروان که جانب بنگاله میسرود
آغاز رستن خط سبز عذار تو است | یا مه درون دایره هاله میسرود
عارف کلیم سینه تماشای طور دل | زاهد چو سامری پی گوساله میسرود

از هر طرف که قافله او شود روان
صحبت بسان گرد ز دنباله میسرود

دوش از فواره چشم ترم خون میچکد | خون دل تا بود خوردم تا دگر خون میچکد
تا نماید رو ز چشمم چون شهیدان سرخ رو | بر رخ زردم شب غم اشک گلگون میچکد
نوح دل طوفانی از جوشش درون سینه ام | زورقی کو غرق شده فی البحر جیحون میچکد
این فسون بشنو که هر جائی که لیلی گرد روز | در لباس غم شبانه از دامان مجنون میچکد

در چمن یاد او را از صحبت چو بینی فاختم
کش سر شک غم ز شاخ سرو موزون میچکد

نه جمالش بدایتی دارد | نه کمالش نهایتی دارد
هفت اقلیم دل قلمرو اوست | شاه با خوشی ولایتی دارد
گو ز زلف کجش کجی رو راست | هر که میل هدایتی دارد
با فراقش خوشم که میدانم | عاقبت طرفه غایتی دارد
گوش رو سوی بزم کامشب چنگ | ز آشنائی حکایتی دارد

مطرب از قول آن صحیح خبر — نکتهٔ مختصر روایتی دارد
چیست این نای دردمند نی — از پی صحبت آیتی دارد
آیت عشق اوست ورنه چرا — در رگ و پی سرایتی دارد

ای خنک روزگار صحبت کو
دلبر با عنایتی دارد

ابروانش اشارتی دارد — وز اشارت بشارتی دارد
ترک چشم تو نیم مست از چیست — غالباً عزم غارتی دارد
ای خوش آن دل که در حریم وصال — جرأتی و جسارتی دارد
آخر عشق راحت و تماشاست — گرچه اول مرارتی دارد
هر که امروز تخم صبر نکشت — وقت حاصل خسارتی دارد
خرم آن عاشقست بشیر که او — در ره حق بصارتی دارد
در که او کشوده است مدام — هر که شوق زیارتی دارد
جان فدای بشیر جانان کو — نامهٔ خوش عبارتی دارد

چه عبارت درون هر حرفی
سوی صحبت اشارتی دارد

مراحل کرد عشق ار مشکلی بود — محبت طرفه پیر کاملی بود
کمال پیر ما را نیکرای شیخ — که زو حق گشت هرجا باطلی بود
دل ما را غم او کرد صیقل — وگرنه جوهری ناقابلی بود
بصد جان خواستیم یکبوسه‌اش را — غلط کردم که نرخ نازلی بود

هنوز آسوده بود شست تیغ کین دل … بخون خویشتن مستعجلی بود

رها در کوچه استشهام دل امروز … کهن دیوانه لا یعقلی بود

وداعت کردم و بردم صد امید … که از جور تغنت باردلی بود

شکیب صحبت آن روز از مودم
که فرقش زیر تیغ قاتلی بود

خوشش آن روز کم که جا در محفلی بود … دلارامی و آرام دلی بود

چه دلبر رفت از دست و هم دل … چه را پابنده دلار و صلی بود

چه برق افتاد در کشتم چه حاصل … که زین پیشم فراوان حاصلی بود

شد از بی طالعی دست دل از کار … خوشش آن وقتم که بخت مقبلی بود

بماند پای هر دل در گل اینجا … سر کوی تو دلکش منزلی بود

در و بام تو نظاره کردم … پر افشانه نکرد بر بسملی بود

شدم صحبت غریق بحر عشق
چه بود این بحر را گر ساحلی بود

اگر جسم و اگر جان آفریدند … ز عکس روی جانان آفریدند

اگر زیب چراغی شد فروزان … دگر شمع شبستان آفریدند

همه ذرات نور مشتاقی دان … که از آن خورشید تابان آفریدند

لب لعلی بگفتن گفتن آمد … در و یاقوت و مرجان آفریدند

وفا اول دل آخر خلق کردند … سبق بیش از دبستان آفریدند

شفق وهم خوان نهادند اندرین بزم … سحر که خیل مهمان آفریدند

گهی آغاز ریزش کرده در وی — سرانجام ابر نیسان افشردند
اگر سیل دمان از قطره و پی — ازین دریای عمان افشردند
بچشم کم مبین صهبای دل را — که خود از رگ جان افشردند
سبو شد زنده زانروز کشته — سیاه از چشم فتان افشردند
دشمن را دامن آلوده دادند — صنم را پاک دامان افشردند
گریبان تو را زان جاک جاکی — مرا سر در گریبان افشردند
بهار از وصل استغنا نه کردند — خزان از روی هجران افشردند
تو را چندان که افزودند حسن — غم صحبت دو چندان افشردند

دل ما را که بریان افشردند
کبابی بهر اخوان افشردند

فزون باد آه و اشکی که در وی — خواص باد و باران افشردند
چهل روز اندرین گل کار کردند — وجود ما نه آسان افشردند
سیه مژگان او کردند سر مشق — وزان کحل صفاهان افشردند
مپرس از جان که این جان از عجب — زجان جان جانان افشردند
دل عارف کتابی مستبین است — که جامع همچو قرآن افشردند
حجاز قرب نزدیک است اما — بره خار مغیلان افشردند
نمی گنجید چون دیوانه در شهر — در و دشت و بیابان افشردند
و گر جائی است جای عیش رندان — گر این غمخانه رندان افشردند
تورا بهر دل ما خلق کردند — پی خضر آب حیوان افشردند

گروهی بیسر و سامان چه دانیم — که در هر سر چه سامان آفریدند
حکیم است آنکه داند کرچه حکمت — چنین این و چنان آن آفریدند

لقب شد صحبتم کرد اشتیاقی
سپرانید و مرا زان آفریدند

یوسف گمم شد و پیش یعقوب جانم میرود — ناچار کنعان از هجر اشک روانم میرود
اخوان پیش این ظالم مهربان بردند یوسف ناگهان — و ز هجر آن جان جهان نام از جهانم میرود
چون نشین محمل نشین کردند من دل نشین — هم منزلی نادلنشین هم دوستانم میرود
مجنونم و دل پر زخون لیلی شد و من سنگ لون — فرهادم و از بیستون شیرین بیانم میرود
از بار دل پیکانها ریزد چه چون بین لالها — همچون نی انبان نالها از استخوانم میرود
نالان درای کاروان دل همزبانش هر زمان — زین همزبانان از زبان نطق و بیانم میرود
دانی چه میگوید جرس رفتم هی بی دسترس — رو رو که از تن هر نفس تاب و توانم میرود
دنبال یار نو سفر دل کو بکو جان در بدر — گردم پیش لیلی پا و سر هرجا نشانم میرود
دوشم از فراق انجمنم از بس گریستم دیده ام — امروز تا سیل غم از آستانم میرود

مسکین دلم خو کرده ام صحبت به
رفت از چه ره آن قافله کانجا بکانم میرود

اکنون که عشقم کرد پیر آن نوجوانم — قدم خمیده هم چو تیر ابرو کمانم میرود
ای ساربان محمل مرا با من ز محمل خبر آن — دلبر جدا از دل جدا این کاروان گر شد آنم میرود
بدرود ای پیمان گسل رحمی بحال خسته دل — یکره عنان از کف بهل کز کف عنانم میرود
درد دست مرا شد سستی و زغم ندارم رستی — هر لحظه خار مغیلی برای استخوانم میرود

از فرقت عهدیکان در خاک و خون غلطیدگان
بنگر که چون از دیدگان اشک روانم میرود

دل بود عشق یار خود خو کرده با دلدار خود
هم دل بماند از کار خود هم دلستانم میرود

جان منی و زان من ای عهدی آما جان من
وقتی رود جانان کز جسم جانم میرود

دور از من بیدل محرمست آیا که باشد همنشین
و دیگر منی آمد از غمت بر آستانم میرود

رفت آنکه نو خواسته زیر گلش تن کشته
صبر از دلم برخواسته تاب و توانم میرود

آن بلبلم کز بوستان بی هم سخن با دوستان
پیلم غم هندوستان با پیلبانم میرود

من مرغ وحشی مسکنم شهباز گیری دشمنم
شاهین ز رفرف ماندم نقل از جنانم میرود

صحبت ز ما دمی جرگه و ایوان شد تهی
بوز خود ندارم آگهی کز غم چنانم میرود

بر سر دارم رود وانم که زارم میکشد
من چون انا الحق گفته ام منصور وارم میکشد

اقتلونی تستلون الا ان حیوه اتقاست
دیر میخسپد و در انتظارم میکشد

بانگ سبحانی و داد من رانی بنیرنم
تا بگوید کس که بی جرم آن نگارم میکشد

عاشق من عاشق اندر شرع زان کشتنی است
چند پرسید کز بهر چه کارم میکشد

زیر تیغم دست و پا می بند و اسمعیل وار
گرد شش قربان کن با صد اعتبارم میکشد

باید هم در تن دو جان صحبت که یکجان بیش نیست
داد خواهم از نشاط آنکه یارم میکشد

گرچه بهر خاطر دشمن نگارم میکشد
دوست دارم قتل را کان دوستدارم میکشد

میبرد یارم برون از شهر و زارم میکشد
شهره شهرم کنون کان شهریارم میکشد

گاه کشتن میکشد در خاک و خونم خوار و زار
کشتنش باری چرا اینگونه زارم میکشد

با وجود آنکه پنهان عشق او ورزیده‌ام / این چنین بی‌پرده فاش و آشکارم میکشد

این همه مردمان ز حیلت گرد نطع من / بو الفضولیهای خلق روزگارم میکشد

بر نسیمی گو بسر کویش نیاید در حیات / چند در کم آید و بیشتر مزارم میکشد

صاحب شمشیر را کام تعلقش تلخ باد / گر پی کام دل آن گلگون سوارم میکشد

اختیار کشتن من دارد او حجت ولی / بر مراد مدعی بی اختیارم میکشد

تا ز ارشاد و ادب نام و نشان خواهد بود / مرشد کامل ما پیر مغان خواهد بود

هر که در خدمت آن پیر ارادت ورزد / رشک سر حلقهٔ رندان جهان خواهد بود

آستینم بهل از کف که مرا گر قصبی است / هم بسر سایهٔ آن سرو روان خواهد بود

حرف تحمیل تو و بار غمت خواهم کرد / تا مرا در تن و جان تاب و توان خواهد بود

بی تو شبها ز فراق تو و بی سوز صبر / گرچه این مشکل و آن نیز گران خواهد بود

گل این باغ نپوشید و بگیرید سبب / بگذارید که پامال خزان خواهد بود

گوهر مطلب خود جست ازین کان مطلب / کان برون از صدف کون و مکان خواهد بود

آمد بهار و قطره‌ها ز ابر بهاران میچکد / رنج شراب ارغوان از دست یار آن میچکد

تا دامن آلوده را شوید ز هر لوث گنه / از عرش آب رحمتی بر باده خواران میچکد

با جمله در طرف چمن گردیست گل چون یاسمن / اما خوی از برگ سمن گلعذاران میچکد

تا باد عشقش میوزد بر بوستان قطره هم / از دیده آب حسرتم مانند باران میچکد

دی گفتمش کاین چشم تر جز گریه فیضی بخشدم / گفتا زلال فیض ما زین چشمه‌ساران میچکد

امروز است خطا کجا خیل پیاده در نظر / ترکی که از شمشیر او خون سواران میچکد

صحبت نثار دوست کن جان را که فردا در عوض
ز شبنم نسیم لطف او بر جان نثاران میچکد

شهریاری گشت ویران شهریاران را چه شد / شهر کو این تخت غیرت تاجداران را چه شد

صحن ما ز وفا خالی است از چوگان زبان / گوی عشق افتاده در میدان سواران را چه شد

پژمرید از خشکسالی کشت زار معرفت / الله الله ریزش ابر بهاران را چه شد

بر نیامد از رو هم ار در این سنگدلان / سجده گاه حاجت امیدواران را چه شد

بوسه خواهم بجان لعل لب یاری کجاست / حاجتی دارم بدل حاجت گذاران را چه شد

بر نخیزد سحر با ناله از سینه / بانگ یارب یارب شب زنده داران را چه شد

از سپهر و اشک گرمم رنجوی تاثیر نیست
صحبت آخر حاصل این باد و باران را چه شد

خرم آن روز که آرام گهم کوی تو بود / قبله طاعت جانم خم ابروی تو بود

منکه در سرو سهی دمی نگهی میکردم / پای تا سر غرضم قامت دلجوی تو بود

دل که وحشی صفت از صحبت مردم میرمید / راست گویم گنه نرگس جادوی تو بود

همتم از ره مردی مددی کن ای عشق / که جوانمردی عشاق ز نیروی تو بود

کشته سحر که نفس و هوا را دریاب / ایکه تعویذ ظفر بسته بازوی تو بود

گم شد این یوسف دل کم دشش آخر پیدا / در ته چاه زنخ بسته گیسوی تو بود

رخت صبرم بربودند چه جستم بازش / کار هم کار سیه طره هندوی تو بود

مسجد و مدرسه و دیر و خرابات و کنشت / همه جا گشتم و دیدم که هیاهوی تو بود

صحبت از شهر خود آواره نگردید عبث
طالب بزمگهی بود که در کوی تو بود

از کین چو او بر سینه ام که تیر و که خنجر زند
روح القدس از خون این هم تاج و هم شهپر زند

هر دم صباحی کان نگه آید برون از طرف گوش
من گیرمش دامان و دامن بقیسلم بر زند

هر گونه گل کز هیکلی آید ز نم بر تارکی
قربان نوک ناوکی کان ترکش کافر زند

ای من بلاگردان تو پیر سر بر خلاف ران تو
کی باشد از دیوان تو منشور قتلم سر زند

گیرم تو با زیرکی صیاد صید فربهی
شیر شکاری که گهی بر آهوی لاغر زند

پیداست و شوخ شنگ من ابرو بتیغ آهنگ
کین لقه ازرق رنگ من در خم نیلوفر زند

از کین کشد در غمزه تیغ سپار از قتیل کس بچم
تا سبزه بهار از تیغم سپر لاله احمر زند

تا گشت از یک خنجرم بگشود بر دل صد درم
خواهان جان دیگرم تا خنجر دیگر زند

یا زخم صحبت کن رفو یا خون نه پشند چشم او
یا تیغ دیگر کن فسرو کز خون خود ساغر زند

ترکی که چشم مست او بر سینه ام خنجر زند
خون هم حلالش باد اگر صد خنجر دیگر زند

هر لحظه ام گر خنجری بر دل زند در محضری
به زانکه شب با دیگری بنشیند و ساغر زند

مظلوم اگر چه از غبون نالد شبی دل زان رخان
صد دوزخ آتش فشان در عرش و فرش از آن زند

روی تو گنج شایگان زلف آفت بیمایگان
تا کس نبوسد رایگان افعی صفت چنبر زند

مهر تو تا در سینه شد این سینه پاک از کینه شد
دل مسجد آدینه شد کو شیخ تا منبر زند

دردی کشی کز دست او می خورد و شد پابست او
حاشا که ذوق مست او پیمانه در ساغر زند

هر جا محبت رو نهد جا حیرت و حدت شد
خون از رگ مجنون جهد لیلی اگر نشتر زند

از دست یار سرکشم امشب چنان در آتشم ‌‌ ‌ کز دل گر آهی بر کشم آتش بچخماک تر زند

صحبت بدامست از وفا ما بسر وقتش بیا
تا چند مرغ بسته پا در دام بال و پر زند

آنانکه کاخ مدرسه تعمیر میکنند ‌ ‌ بنیاد قصر دل نه بتزویر میکنند
شب خفتگان که قرب تو دارند آرزو ‌ ‌ خواب ندیده و الیست که تعبیر میکنند
پرنور خلوت دل یا جمعی که روز و شب ‌ ‌ اوقات صرف پیروی پیر میکنند
برخود حرام کرده شکر خواب آخرین ‌ ‌ صید سحر بناله شبگیر میکنند
بیهوده نیست ناله نای و سرود رود ‌ ‌ درس محبت است که تقریر میکنند
حیران آنکسم که نویسند کان حسن ‌ ‌ بی خامه گرد روی تو تحریر میکنند
این رهروان که زمان کرده شان ز پی ‌ ‌ در قطع راه بهر چه تاخیر میکنند
امشب جهان سیاه شد این عکس زلف تو ‌ ‌ یا نالههای ماست که تاثیر میکنند
آنکه نه که شکاران معنوی ‌ ‌ در مرغزار قدس چه نخچیر میکنند
بر اوج کبریا چه کمند افکنید چیست ‌ ‌ کروبیان عرش بزنجیر میکنند

صحبت حدیث عشق بر زاهدان خشک
فاش اینچنین مگوی که تکفیر میکنند

که گوید مه بسیمای تو باشد ‌ ‌ چه باشد رومی که همتای تو باشد
هنوز از مادر گیتی نزاده است ‌ ‌ کسی کش روی زیبای تو باشد
سر شوریده سودای تو دارد ‌ ‌ دل دیوانه شیدای تو باشد
اگر از انگبین شیرین تری هست ‌ ‌ لب لعل شکر خای تو باشد

نیارد تاب عاشق هیچ نخجیر — گر از زلف چلیپای تو باشد
فرو ناید بتاج قیصر از فخر — سپهری کافتاده در پای تو باشد
خوشا حال شهیدی کو مرادش — سپهر کوی دلارای تو باشد
نگنجی در زمین و آسمان لیک — دل خونین دلان جای تو باشد

برسوائی علم شد صحبت اما
اگر رسواست رسوائی تو باشد

همین رخسار زیبای تو باشد — چمن کوی دلارای تو باشد
اگر خود سرو آزاد است در باغ — غلام قد رعنای تو باشد
چه خوش داری تماشای چمن را — چمن خود در تماشای تو باشد
طراز گردن دیوانه عشق — همه زلف چلیپای تو باشد
دلا درمان خود از لعل او جوی — که لعل او مسیحای تو باشد
شود بی مشتری هر گونه جنسی — ببازاری که سودای تو باشد
نهد دادی فکندی وعده وصل — خوش آن فردا که فردای تو باشد
بروب از اشک غم کاشانه دل — که این خاشاک و آن جای تو باشد

نباشد در دل صحبت امیدی
دگر باشد تمنای تو باشد

دلم مرغ قفس پرورده میماند — بعندلیب تطاول کشیده میماند
ز زخم تیر تو پیوسته این کبوتر دل — بصید بسمل در خون طپیده میماند
میان باغ از آن زود دلم بلاله خوش است — که او همین بدل داغ دیده میماند

حدیث عشق مکرر کنند اگر شب و روز
همان بو القصه ناشنیده میماند

میان طره مشکین عذار سیمینش
بطرز مصحف جدول کشیده میماند

سواد چنبری از زلف عنبرینش دیدم
که حلقه حلقه بمار تنیده میماند

تبارک الله از آن رخ که بس طراوتها
بصفحه گل شبنم چکیده میماند

حریم خط لب مشکفام شد الحق
با هوی لب کشت آرمیده میماند

گهی ترنج نماید بچشم آن پستان
گهی بتازه انار رسیده میماند

بدور لعل لبش خط عنبر نگاریست
بسبزه چمن نو دمیده میماند

ریش زیاده مکن صحبت آخر آهسته
که شوخ من بغزال رمیده میماند

تسبیح حق ملک را از یاد رفته باشد
گر بر سپهر امشب فریاد رفته باشد

آن وعده که کردی روز وصال ترسم
کز استداد هجرت از یاد رفته باشد

آواز تیشه بیش است امروز غالبا او
پنهان بقصر شیرین فرهاد رفته باشد

از بوستان برآمد غوغای عندلیبان
گویا در آشیانها صیاد رفته باشد

در دامگاه عالم صید چنان ندارم
کز قید آن ستمگر آزاد رفته باشد

رفتی و گفتی آیم آئی ولی کجا که
وقتی که خاک گورم بر باد رفته باشد

با دادخواهی حق خواهی چه کرد فردا
گو بر من از تو امروز بیداد رفته باشد

صحبت بکویت آمد امشب دلش بدست آر
باشد شبی زکویت دلشاد رفته باشد

کج کلاه من اگر طرف کله برشکند
شکن طرف کلاهش سر قیصر شکند

گر صبا زلف کجش اشکند چین بر چین
قدر مشک ختن و رونق عنبر شکند

آنچه من میچشم از لعل تو حاشا که چشید
خضر از آب بقا گر همه شکر شکند

عکسی از پرتو رخسار تو بر هر که فتد
گیرد آیینه و بر گور سکندر شکند

رشحه آب رخت آتش نمرود فسرد
سبزه خط لبت خامه آذر شکند

سایه آن قد و بالا گر افتد بچمن
قامت نارون و قد صنوبر شکند

سخت جانم من و ترسم که درین قربانگاه
آنچو اری کشدم یکدو سه خنجر شکند

صف لها ست که برهم زد و سرمست هنوز
میخرامد که هزاران صف دیگر شکند

صحبت ار جرعه از لعل تو نوشد بخدا
کو قدح با سر چشمه کوثر شکند

دل آزرده آن تحفظ خوشدل ننشیند
که در زیر شمشیر قاتل نشیند

نشیند بروز سیاه من اختر
هر آنکو چو من از پی دل نشیند

سپر سینه سازم به پیش خدنگت
مبادا ز شست تو بر گل نشیند

مراد دوری بزم از آن به که غیری
میان من و یار حایل نشیند

ره عشق میپوی صحبت که سالک
نه پیموده ره کی بمنزل نشیند

مرا پی سپی برون از دست کردند
ندیدانم چه با این مست کردند

نهنگ و ماهی و مرغابی بحر
تمام اندر خم یک شست کردند

نکو کردند کردند آنچه با من
اگر سرمست و ور پابست کردند

زبردستم گر اصحاب میبینم
نه از خیل شمالی دست کردند

چه بردند آخر م برکنگر عرش | ز چه اول چو خاکم پست کردند
بشیخ خود پرست از من بگویید | که باقی هر که از خود رست کردند

ز صحبت چشم هشیاری مدارید
که مستش تا خماری هست کردند

سر زلف تورا چون شانه کردند | که از بویش مرا دیوانه کردند
چه افیون دوستش در پیمانه کردند | که تا حشرم چنین دیوانه کردند
جهان سوز آفاق پر مشک و عبیر است | مگر کی کاکلت را شانه کردند
من آشوب از الستم بود در سر | نه امروز از نوم دیوانه کردند
ز مسجد راه بستندم پس آنگه | گذارم بر در میخانه کردند
یکی را بیخود خواندند مدهوش | یکی را بی سبب فرزانه کردند
تورا دادند دم سیر دی و مستی | مرا با ناله مستانه کردند
مرا بلبل تورا ای سرو من گل | تورا شمع و مرا پروانه کردند
تن خاکی بنا پاکی میالا | که صنعتها در این کاشانه کردند
روانم را میازار ای نهی مغز | که جانم را پر از جانانه کردند
زدند آن را صلای آشنائی | که از هر آشنا بیگانه کردند
جوانی جو ز معموری برون آی | که جای گنج در ویرانه کردند

دل صحبت که فرقان پاسبان است
خساتش نسبت افسانه کردند

حسن بی باک چه از عرض امانت دم زد | برق بر کوه و زمین و فلک اعظم زد

کس بچوگان طرب گوی تحمل نربود ‏— با تکی از خشم و کر باره بر این ادهم زد
مرکب افکند و ز زیر سم او قبضهٔ خاک — بر گرفت و زخوی چهره بر آن شبنم زد
علم و حلم و ادب و صدق و صفا در روی تخت — و ندران عشق نهان بود و گره محکم زد
نصب کردان در و یاقوت و زبرجد بر تاج — وانکه آن تاج تقرب بسر آدم زد
انه کان ظلوماً و جهولاً بر خواند — ظلم و جهل آمد و آتش بهمه عالم زد
قاب قوسین عیان کرد و دو شهپر قوی — پی زر و زور بزیر نعل خاتم زد
جبرئیل آمد و گامی دو شد و بالش سوخت — لو دنوت انمله گفت و دو کف برهم زد
عقل مسکین بسر اسیمگی از پا افتاد — روح علوی بسر عرش علاسلم زد
اجنبی زخنه انگوی نقیش میجست — مطرب از جا شد و دف از پی نامحرم زد

ساق ساقی همه مکشوف شد از زیر ازار
صحبت از روزی سجده بقامت خم زد

حکمتی کان پیر دنیا و دل بینا می کند — کی خردمند از شفای ابن سینا می کند
از اشارت آنچه ابروی تو با ما می کند — جذبه روح القدس کی با مسیحا می کند
نقل ریزان نقل آن لعل شکرخا می کند — با لبت بنگاله را آهنگ یغما می کند
عشق در هر دل که ماوی کرد رسوا می کند — وانکه رسوا شد کی از غیر تو پروا می کند
نی پدر دانند با در ملک آهوی دشت — در غم لیلی چه مجنون سر بصحرا می کند
نازشهلا نرگسی کز یک نگاه نیم خیز — عالمیرا تا قیامت مست و شیدا می کند
خرقه پوش آمد جمال دختر رز را بپوش — ور نه میر (شیخ) بر زمین افکند غوغا می کند
خطبه آدینه میخوانم بر این منبر ولی — صحبت دردی کشانم دل تقاضا میکند

خال ان کنج لب اربنیه بچشم دل کسی
همچو صحبت عشق را حسن مقامی کند

خالت که بقصد ما نشیند / جز کنج لبت کجا نشیند
دارد چه سر فریب مردم / در گوشه ابروان نشیند
هاروت تو بابلی اگر نیست / در چاه ذقن چرا نشیند
گیرد چه زه کمان خدنگت / هر تیر پر از هوا نشیند
درگاه تو موقفی است کانجا / شه خیزد اگر گدا نشیند
رشک مه و آفتاب گردد / یابد ز من ار سها نشیند
پرورده سایه عنایت / کی زیر پر هما نشیند
نیش سگ دوست بند فصد است / گر بر رگ آشنا نشیند
پیوند زمانه هر که بگسیخت / دور از همه ماجرا نشیند
از لذت نفس هر که برخاست / بر مائده غنا نشیند
گر در دل کاینات از کفر / زنگار کلیسیا نشیند

گامی رود از در تو صحبت
صد گام دگر ز ما نشیند

جان نرخ بوسه بذل کنیم گر کنی پسند / جانا مدار شرم و بگو بوسه چند
تلخست کام ما و لب پر تبسمت / ریزد ز شیر کلشکر و از گلاب قند
گم دیده ایم چون تو لبت یار دیده ام / ترک خطا غزال ختن لعبت خجند
تنگ است از چه بسته کمر از زلف نیمیان / از کین کمر بقتل من ای خوش کمر مبند

ترکی که آهوی حرمش نیم بسمل است
چون من شکار لاغریش کی شود پسند

آری بدام صید گذاری و بگذری
بیرحم ترکی جز از تو صیاد صید بند

صحبت جدا مباش ز بندش چه گر ترا
از هم جدا کنند سراپای بند بند

غمت بر خاطر ما غم نباشد
مباد آنکو ز غمت خرم نباشد

بیام کعبه شب هاتف چه گوید
جز آن رخ قبله عالم نباشد

بتاب دیده غسلی کن که دل را
طهور از چشمه زمزم نباشد

ترا تسبیح دست آویز و ما را
جز آن زلف خم اندر خم نباشد

غلام چشم آن بادام مستم
که با لطف نظر توام نباشد

لب عیسی که خوش خندید در دهر
به از خاموشی مریم نباشد

سلیمانی من زانگشتری نیست
چو لعلت هست گو خاتم نباشد

هر آن کیفیتی زان چشم مست است
که در صهبای جام جم نباشد

نسیما در حرمگاهش گذر کن
که آنجا جز تو کس محرم نباشد

بگو زان زلف یار تار هستی
سر موئی ز حسنت کم نباشد

چه پیماز و برگ صحبت در آن بزم
که با دو پیار خود بهمدم نباشد

غمی دارد دل از زین غم الحق عالمی دارد
که شادیهای عالم پیش حکم او غمی دارد

ولی دارو چه از حالت این درد بیماران
که زخمی دارد و داروی امید مرهمی دارد

بشمشیر از تو پیوند محبت نگسلم حاشا
که پیمان وفا کیشان وفای محکمی دارد

قفس دایم بهاران است بلبل را و شاخ گل / بسالی هفته برگ و بساط خرمی دارد

چسان از عهده این ظلم بیرون آیی ای ظالم / که من محروم و او در خلوتت نامحرمی دارد

ز ذات خویشتن جوی آنچه از کونین گویندت / که هر فصلی ازین مجموع شرح عالمی دارد

زیان سود است و نقص افزونی آنکه چون صحبت
ز بیم نفع و نقصانی غم بیش و کمی دارد

کشید تیغ و ندانم چه شد که هوشم برد / دمی ز قتل خود آگه شدم که خونم خورد

شنیدم این سخن از وی که با حریفی گفت / در آن نفس که ز خونم سر آستین بفشرد

که عیش همدمی آن سرفراز را خوش باد / که زیر خنجر ما سر نهاد و جان بسپرد

خدا کند که نبینم بچشم دیگر بار / شب غمی که دو چشمم همی ستاره شمرد

ز پا فتاده آن کوچه ام که صبحدمی / ستاده بودم و زیبا رخی بمن برخورد

صراحیست بکف است آنکه میخواهی مست / پیاله شفقت کن مرا چه صاف و چه درد

بیا و بر دل صحبت نشین بخاطر جمع
که نقشهای پریشان ز لوح سینه سترد

ای خوش آن دوران که غم دور از دل عشاق بود / دل بدلبر مایل و دلبر بدل مشتاق بود

دوش بر دوش عزیزان گوش بر آواز چنگ / دست بر دست نگارین از پی میثاق بود

گردن مینا حمایل بر بیاض ساق حور / یا بعینه ساعد ساقی سیمین ساق بود

ما همه بی طرز و طور اما سهی بالای ما / داشت این اطوار و اطوارش همه اشفاق بود

یاد ایامی که این بیچاره مانان را وطن / برتر از هر شش جهت بیرون ازین نه طاق بود

عالمی خوش داشتیم آنجا چه عالم عالمی / ساده از تقیید نامش کشور اطلاق بود

گاه در ساغر هلاهل بود و گه افیون شد
در مذاق زهر را خاصیت تریاق بود

آفتاب آنجا بسان ذره در رقص و سماع
ذره هم خورشیدوش در تابش و اشراق بود

عشق صحبت شهره آفاق بود اما نشد
لوح هستی بی نقوش انفس و آفاق بود

خواستم در حرمی پیش نهم گامی چند
بود از آن زلف رسا هر قدمی دامی چند

ما که ایم از دو جهان چشم طمع دوخته گان
با غم آموخته و بیدل و ناکامی چند

گه بمیخانه و گاهی بخرابات مغان
جان گرو جامه گرو در طلب جامی چند

از کدام آفت دوران پس ازین اندیشم
من که در هجر تو بردم بسر ایامی چند

ای که از بوسه دل غیر بدست آوردی
میتوان خاطر ما جست بدشنامی چند

از دل تنگ اسیران قفس یاد کنید
ای که دارید نشیمن بلب بامی چند

پارسا را نبود گرچه سر کاری با عشق
باد صحبت بسلامت سر بدنامی چند

گر نه واعظ سخن از حسرت صهبا میکرد
در دل دردکشان موعظه اش جا میکرد

اجر تعمیر خرابات اگر میدانست
والی شحنه کجا مدرسه بر پا میکرد

شیخ محراب نشین کاش شبی با رندان
جای در انجمن ساغر و مینا میکرد

شب شنیدم که سگ کوی تو فریاد نشست
ما نبودیم که آمد شد از انجا میکرد

ای که یادم نکنی هست بیادم آن روز
که لبت تربیت لعل مسیحا میکرد

پیشتر زانکه شود دیر و کلیسا معمور
زلف زنار و شت عشق چلیپا میکرد

صحبت آن تیشه آخر که بسر زد فرهاد
مزد سعی است که در کندن خارا میکرد

من از تو دور و رقیب بزم جا دارد
خدا یرا مکن این کی خدا روا دارد

توان بگوی تو چون آمد از هراس سگی
که شام تا بسحر کیر آشنا دارد

بهر کجا ن سلامت روی تو قافله
که ناله دل مظلومی از قفا دارد

در این دیار ندیدیم یک غریب نواز
اگر غمست که غریب الفتی بها دارد

اگر نمی کنی احسان من ولی مشکن
بدست کاسه چه چینی ار گدا دارد

طبیب عشق دوا درد دل چنین بیمار
بغیر مرگ چه امیدی از خدا دارد

گرفتم آنکه تواند گشود با منقار
شکسته بالی اگر رشته بپا دارد

ولی چه عیش ز گلزار عندلیبی را
که احتراز ز مرغان هم نوا دارد

چه دارد آنکه ندارد مصاحبی صحبت
خوشا دلی که نشاطی ز دلربا دارد

جهان درستی که هرگز بیست تاب شب نباشد
آسایش از نگیرد چندان عجب نباشد

گفتی چه روز داری از زلف خویشتن پرسا
گر روی جهان بجستم جز تیره شب نباشد

مهجوری از نشیند در بزم پاک شدنی
زآنش نشاط نبود زنیش طرب نباشد

در محفلی که رندان بی پا و سر در آیند
آداب دانی اما شرط ادب نباشد

آیین می فروشان نبود حسب فروشی
در کیش دردنوشان فخر از نسب نباشد

بست اگر شاشی هست از باده وین سبا
کاندر پیاله یک شب ماء العنب نباشد

غربت کشیدگان را میل وطن بود لیک
اوطان ما غریبان مصر و حلب نباشد

هرچند نیل مقصود نبود نصیب اما
محروم آنکه او را درد طلب نباشد

صحبت شب است و ساقی در بزم یار حاضر
فردی بگو مناسب کو منتخب نباشد

۶.۱۱۹۹ ۹۰

یاد دارد زمانه بس بیداد — چون تو بیدادگر ندارد یاد

عشق دارد بما بسی بیداد — تن و تقدیر هر چه باداباد

شوم ار گرد بر نخیزم ازین — تا چه خیزد ز عشق بی بنیاد

سرفراز آنکه هدیه سان پیشش — سر تسلیم بر طبق بنهاد

دهن تنگ یار حلقه میم — لب شیرین دوست چشمه صاد

تا گره گیر باز شد زلفت — عقده هرگز از دلم نگشاد

دوشش گفتم بیا ره بنویسم — نامه مهر بیش مهر و وداد

دل خروشید کاندرین وادی — برگ بی سامان کجا و استعداد

بهن دشت است و ناله مجنون — بیستون است تیشه فرهاد

نه خبر انگشت رعشه ناک و قلم — نه نفیر از سرشک سرخ مداد

نه بیاضی بجز سفیدی چشم — گر شب هجر شد حجاب سواد

در بیاض و مداد و خامه بود — قاصدی کو فترین صدق و سداد

نگران کاروان که بر یعقوب — بوی یوسف فشاند یعنی باد

هله ای باد از من گله مند — گله بر یار لب نوشاد

کی فراموشش کار دیرینه — دیر شد کز منت نیامد یاد

نه دعا از لبت نه دشنامی — نه خط لطف و نه پیام مراد

آهم افروخت حجله سلمی — اشکم افزود دجله بغداد

نه تو را آه شب حجابی سوخت — نه مرا اشک تر مرادی داد

آه ازین آه بی اثر صحبت — داد ازین اشک پر خطر صد داد

آب حیوان ز لب انگبینش را نگرید
شیر و شکر بهم آمیختنش را نگرید

هر زمان یاد گری ساختنش را بینید
عهد با بستن و بشکستنش را نگرید

دمبدم می‌کنی را ز جفا چون منصور
به سپردار غم آویختنش را نگرید

خوی ز رخ ریزد و بیزد بحر پر دامان
صنعت ریختن و پختنش را نگرید

وه که لعل نمکین را بشکر خنده گشود
بر جراحات نمک ریختنش را نگرید

لحظه لحظه دهد از کین صف مژگان حرکت
لشکر از جای برانگیختنش را نگرید

برد از دست دل صحبت و گردید نهان
دل ز کف بردن و بگریختنش را نگرید

پشت کم خدمت بستیم مبارک باد
و ز قید جهان مطلق رستیم مبارک باد

از زلف دراز او تاری بکف آوردیم
و ز دام غرور نفس رستیم مبارک باد

پیمانه بکف پیمان با پیر مغان بستیم
در میکده تا هستیم مستیم مبارک باد

گشتیم بلند آهنگ از دولت عشق اما
در حضرت آن هوشنگ پستیم مبارک باد

ما زنده دل عشقیم باقی ببقای او
تا هست نشان از هست هستیم مبارک باد

هم سحر پرآشوبیم هم زورق مطلوبیم
که ماهی و که کاسه پی شستیم مبارک باد

در مسجد آدینه صفها عقبا بود
زین مهلکه خوش صحبت جستیم مبارک باد

دلم برد این نه بس کز وی بری کرد
که بود آن دلبر با کاین دلبری کرد

ز مهر نکته آنچه با من آن پری کرد
کجا با قوم موسی سامری کرد

رخش مصحف گشود و دین عیان ساخت
ولی زنار زلفش کافری کرد

نه از کفرم اثر هست و نه از دین | میان هر دو قطع داوری کرد
فرو پوشید چشم از دو عالم | نگاهی کان دو چشم عبهری کرد
ز حسنت بیخبر بود آن سخندان | که تشبیهت بماه خاوری کرد
لب لعلی بکامم انگبین ریخت | سپهر زلفی مشامم عنبری کرد
بنازم نرگس بیمار خیزی | که در دم داد و چون خود بستری کرد
بخاک و خاره بنشیند بالین | فراشم بر تل خاکستری کرد
پری را قصه انسی دادن آموخت | کسی کز آدمی شکل پری کرد
سراپا زیر زیور رفت ناهید | مگر امشب قران با مشتری کرد

ز من تکفیر صحبت بس زد امروز
که تعظیم بتان آذری کرد

حوران چو سنبل سیه زلف تو بو کنند | کی نکهت قرنفل خلد آرزو کنند
آن کشتگان که غسل بخون خود آورند | چون خضر کی بچشمه حیوان وضو کنند
در کوشش او برفت اگر ناله ام چه غم | بر دوشش آورم چه کلیم را سبو کنند
سیارگان چرخ که گرم سیاحتند | پی پای سیه سر پیر مرا جستجو کنند
بر کاینات پشت کنند این نکوکنان | کاشانه وار ره بهوا بجاورد و کنند
جبریل بال گسترد آنجا که صوفیان | با هوزنان نغمه هوای های و هو کنند
ما ناکشیده بزم شراب و کباب را | گرد بیان ندای کلوا واشربوا کنند
راز یکه می نبرد تحقیق آن ملک | رندان ببانگ چنگ و نیش گفتگو کنند
صحبت پیاله زد و لا شعر او فتاد | وه گر پیاله دگرش [illegible] گلو کنند

کشتن دیدم طبیبم کشتنش تدبیر کنید | خدای عاقبت کار ما بخیر کند

زهاد شاهد زمان در امان حسن او بینی | که هیچ راهب و ترسا وطن بدیر کند

مرا ندیده زمانی است دیده مستم | که بینم که چه زود احتمال غیر کند

رخ تو دید ز رفتار ماند و مرو اشا | دگر براه تو سالک چگونه سیر کند

بقصد عمره کویت رقیب رفت اما | همان معامله طلحه و زبیر کند

غذای صحبت بریان جگر کباب دل است
نه ذوق جنت و نه میل لحم طیر کند

چنان و مانی از سر کویت کجا رود | دولت در این سراست ازین در چرا رود

محروم هر قبیله و مردود هر دیار | ای دولتی که زین در دولت سرا رود

جامی که غیر ذوق تو بخشد مباح نیست | کامی که جز طریق تو پوید خطا رود

چشم و چراغ ماست شب افروز عارضت | آن نور ظلمت است که از چشم ما رود

از سلطنت چه کم شود آن پادشاه را | گر مرحمت بپرسش حال گدا رود

مسکین دلی غریب دلی بینوا دلی | گر ره ببوی آن سر زلف دوتا رود

صحبت بنوشش می چه می ایامروقی
کز یک پیاله آتش دو جهان بر باد رود

همتای رخت قمر نباشد | نور قمر اینقدر نباشد

چون روی آفتاب و مهتاب | در خاور و باختر نباشد

ای دوست نهال زندگانی | بی عشق تو بارور نباشد

شایسته دیدن رخت نیست | چشمی که ز گریه تر نباشد

[illegible]

جز نقش محبت تو ما را
بر دل رقم دگر نباشد

چندان که چه گل هر انجمن پیچم
جز روی تو در نظر نباشد

دارد قد سرو حالتی لیک
تا قد تو جلوه‌گر نباشد

بخرام عروس پس من که طاوس
با این همه زیب و فر نباشد

بلند قدرت از کلیم گویند
در طور شجر چنین نباشد

صبحی نامید کز نسیم
دامان تو پر شکر نباشد

ای تخم امید شرمی آخر
تا چند تو را ثمر نباشد

ای ناله بلند شو که امشب
آهنگ تو بی اثر نباشد

سرسبز مباد دست عرفی
کش همت ترک سر نباشد

چسان بگویی خراباتیان مقام کنند
کسی که پاس دل و حفظ ننگ و نام کند

چگونه ضبط دل خود کند هر آنکه نگاه
بطرز جلوه آن سرو خوش خرام کند

وداع مریم ناموس کن که لعل مسیح
درود دست یار دو روح القدس سلام کند

حلال نیست می آنکه احرام بسته و
بر آنکه جز می مستی نخورد حرام کند

من آنچنان بلعل تنگ در کشتم مینا
که مرد دین بحجر الاسود استلام کند

رسید مست و دهد کام با کسی ناکام
از این دو با من ناکام تا کدام کند

ندیم خلوت خاصش نمی‌بود صحبت
که ترک صحبت هر گونه خاص و عام کند

این مطرب آمد از کجا کز نغمه یغما میبرد
ببریده دست باربد و از نکیسا ...

آهنگ داده اندرش و زینت هر روز پیش — جان را ز تن جانانه وش دل دلربا سپرد

هر دم ز شوق افسرده را از رقص بیخودی — شیخ حرم پرورده را دیر ترسا سپرد

از بیا نگاه می بود آنجب شوخ مجسم شوخ خو — آورده شرب در شعب ندانم اصطبحا سپرد

کاری بیانگ پهلوی القصه فخری بر زبان — که که کلاه خسروی از فرق کسری می سپرد

از اسلام مسلمان نیز بد برد و بود در دا — جان صهبا آرد بلب لب چه صهبا می سپرد

تحریک سرو قامتش ز دنخل مریم بر زبان — احیاء اموات لبش عرض مسیحا می سپرد

زلف رخی کفر و دین برد از آن خیره دا آشنا — چشمی و لبی سحر بین بابل بیغما سپرد

صحبت ز خال هندوش شبها مجسب آمیزگی
زکوی مائی و منی رخصت من و ما سپرد

ماتم دانم که زود ناله اثر میکند — آنچه نکرد اشک شام سحر میکند

خنجر که یک شب آه سرد از دل بر آورد — زلزله سان عالمی زیر و زبر میکند

از کف دل تخم مهر کشتم و کین ناشناس — بار ز کینم خدمتش تا چه ثمر میکند

مشعل چهر رخی گشته از افق این نیم شب — یا مه من بی نقاب عزم سفر میکند

چشم گدا این حسود این نظر بد کشود — کان بت زیبا ز ما قطع نظر میکند

تا نه بگرد ز راه رحمت این کاروان — دیده ز باران اشک بادیه تر میکند

لعل لب خویش را رخصت حرفی بده — تا کند اندر مذاق آنچه شکر میکند

گر نکنی کسب نور از رخش ای آفتاب — کی شب تار اقتباس از تو قمر میکند

بند نور ای امام در دل صحبت چه سود
گر شفقت پیر دیر نقل دگر میکند

سحری ز شعلهٔ آه من به سپهر اگر شرری رسد
نه بجز نفس فقد آتشی که بماند خشک و تری رسد

چه خرامی ای بت سرو قد روش کرشمه تبسمی
که خدا نکرده ز چشم بد بشمایلت نظری رسد

بکشم قیاس شکفتن گل و باز کردن نافه را
نگشود لب به سخن مگر که ز یار نو سفری رسد

سر شب که ساغر کشم به سرت ز چشم اشک شکرم
دمی اگر به ز تو بر کشم که بشیخ خشک ثمری رسد

فلکا ز دست تو مدتی گذرد که دست تبسمم
نه نصیب صبحی خورد نه بکاکل بصری رسد

چه صحیفها بخط جلی که نوشتمت ز وفا و
نه شنیدم لطف طولی نه جواب مختصری رسد

ز شکاف سینهٔ من فغان بفلک رسا چه حد
گذرد ز صحبت ناتوان بجوالی جگری رسد

مرا دوش ماهی در آغوش بود
که عالم ز یادم فراموش بود

مرا عشرت دل شب دوش بود
که از دلبرم دوش بر دوش بود

می ناب بر لب لب نوش هم
سقی الله مرا نوش بر نوش بود

دو زلفش دو زنگی چه زنگی نهان
که خون خوار و طوطیا نوش بود

مژه خنجری در کف ترک چشم
که ز رو تازه خون سیاوش بود

چو گیسو همه حلقه حلقه کمند
که بس خلق از و حلقه در گوش بود

نیس تازه کی سبزه خطش
صفابخش سرچشمه نوش بود

بکشتم حریف سینه ز نیش
که بی باده خودست و مدهوش بود

ازان طاق ابرو شدم لا یطاق
که دنباله کش تا سر دوش بود

مگر شاخ مرجان گل آرد ببار
که تا هم سراپا قصب پوش بود

چه حاصل ز تریاق فاروق وصل
که زهر فراق آن شب دوش بود

چه پرسی ز صحبت که شب چون گذشت
ز سودا کجا بر سرش هوش بود

هر چه آن صنم گزین نویسد | شایسته و دلنشین نویسد
کلک قضا قصه‌های خوبیش را | از بهر تو بر زمین نویسد
زلفت قلم و صبا دبیری | کاو صاف تو دلنشین نویسد
بر هر عضوی مدیح آن را | واضح بخط مبین نویسد
دانی بچه چیز به که عنبر | که کاه بمشک چین نویسد
نعت قد و خط منظرت را | سرو و گل و یاسمین نویسد
نشناسدت ار بهای لؤلؤ | مرجان لبت ثمین نویسد
که آینه کرد آبگینه | بر سینه دلنشین نویسد
جز زهره کمان سپهر بچیزی | کاندر صفت جبین نویسد
ممزوج بلور و عاج و نسرین | در منقبت سرین نویسد

صحبت نکرد شمایلت لیک
از شرم نه آن نه این نویسد

نازم بتی که ناز رخش ماه می‌کشد | خورشید از تصور او آه می‌کشد
سر حلقه‌های طره طرار کاکلش | چتر از فراز فرق شهنشاه می‌کشد
اندام نازکش چه لطفها که هر صباح | ز آمد شد نسیم سحرگاه می‌کشد
زان زلف چون رسن که فرو هشته بر ذقن | هر لحظه یوسفی بتک چاه می‌کشد
در دیده دیدن غضب آلود نرگسش | پیکان آه از دل آگاه می‌کشد

شقیقه

صنعت کند مصور تازجسم روز و شب | انجا که زلف و روی تو همراه می کشد

غیر از کف تو شب می عشرت کشید ولی
صحبت ز سینه ناله جان کاه می کشد

آمد گل و وقت ساغر آمد | ساغر پر کن که گل بر آمد
میخواره می طرب طلب کرد | ساقی بکف ز کوثر آمد
آن نشاه که صاف خضر انیست | در دُرد شراب ساغر آمد
عکس رخ تست در ضمیرم | یا ماه درون منظر آمد
رفتی و بنیا مدی و گفتیم | باز آئی و زندگی بسر آمد
تو خضری و من سکندر انه | کی خضر بر سکندر آمد

صحبت نه غزل سرا ست امروز
کز روز ازل سخن ور آمد

ماه من گوشه کله کج کرد | خنجرین طره سیه کج کرد
از مهر اسپ من آب گشت چو هر صبح | تا ز نسبت برو نگین کج کرد
طرح ابروی چو دست خلق نمود | طاق این هفت بار کم کج کرد
از پی جلوه فروغ عذار | برقع از روی مهر و مه کج کرد
ریخت صف صف ز عاشقان بر خاک | تا ز مژگان سیه سپه کج کرد
ناوک غمزه راند و از شوخی | نگاه رو بنشان و که کج کرد
سیخ امید سپهر غیبا | دیده تغافل مراد ره کج کرد
کامش تشیر ابرویش بخشا | اندپی قتل بی گنه کج کرد

فرق صحبت شکافتی که نخست
او بزم وفا کلید گنج کرد

ما بین این روش از سرو قدان خوب نبود
گشتی از راه وفا این ز تو مطلوب نبود

رسم لعلت شفقت بود که قتم هر گز
مردمی شیوهٔ آن چشم پر آشوب نبود

همه دشنام فرستادی از آن لعل چرا
که از آنجا نمکین بذله مرغوب نبود

جام بخشی چه کنی پیش شوقت از چه
باده کی بود که از دست تو مطلوب نبود

در بلای تو دم از بی‌صبری نزنم
تا نگویند که صابرتر از ایوب نبود

بوی جامه است مرادم که چو آن داروی
باعث روشنی دیده یعقوب نبود

صحبت از شیفته روی تو شد روز الست
پیش از آن روز مرا غیر تو محبوب نبود

یا کام هم از لعلت بر آید
یا مرگ ز روز غم بر آید

یا ناله بود دم سحرگاه
یا زین اثرش نکوتر آید

آن گل که بناز پروریدم
ترسم که بدست دیگر آید

من طالب چشمه حیاتم
گر ز لعل توام میسر آید

اما نشود که آب حیوان
هرگز به کف سکندر آید

یارب چه شود که بعد عمری
غمخانه فرقتم بسر آید

مشتاق ازل بکام صحبت
با نقل و شراب و ساغر آید

زان پیشتر که برگل و لاله اش کلاه بود
بر گردنم کلال ز زلفش حواله بود

ز احسان نبود اثر کم در انگوی پی اثر
ما را ز خوان فیض محبت نوا بود

زاهد که زند بیشه به راحتی نیستا
دانش عجب و رطاعت زهاد ساله بود

این شوی کش عجوزه که حالی بعهد تو نیست
هیچند رفتگان تو را در حساب بود

کشتیم نهال دیده به آب وفا ولی
چون کشت بارور ثمرش آه و ناله بود

بردیم بسکه داغ تو با خویشتن بخاک
هر گل که شد ز تربت ما سرخ لاله بود

صحبت که مست دوست شد و دوست مست او
این هر دو مستی از اثر یک پیاله بود

شمع صفا با بزم خندان رسید
مردمک دیده را کحل صفاهان رسید

تا سخن ز انگشت عشق بخت زلیخا گشود
گرمی بازار مصر یوسف کنعان رسید

داشتم این گفتگو دوش که در فرقتش
زندگی آمد بسر عمر به پایان رسید

از پی این گفتگو باد صبا شد وزان
مژده ز باد صبا نکهت جانان رسید

گشت به اسمان باز رفیض دعا
آیت دیدار دوست نسخ هجران رسید

گرد ره کاروان از طرفی شد بلند
مژده رسان یکطرف دست گریبان رسید

فیض قدوم بشیر شامل یعقوب شد
پیرهن یوسفی زکف اخوان رسید

سیر عماری به بین خود قماری بسوز
آصف دوران بجا مسند سلیمان رسید

غم رقیب این بود در حق صحبت ولی
خواسته هر آنچه از خدا شکر خدا کان رسید

شرف کله نهاد و کج بهوش و مست مسرور
جام شراب از خوان بر سر است مسرور

باده گلستان خوی فشان آیت لبریز [illegible]
و زخمت لب [illegible] مسرور

مستی شبانه خود نرگس مست مست تو — رشح صبوحیش همان بر لب و دست میرود

سرو من اینچنین برو کز روشت زمان زمان — زانوی طاقت همه سوی نشست میرود

قصه سرگذشت من چیست ز کنج مدرسه — خرقه بدوش آمد و باده پرست میرود

بر لب بحر امتحان کیست ستاده کاین چنین — ماهی دل بعلقش در خم شست میرود

پیر مغان مگر کند یاری صحبت از کرم
ورنه کجا ز وی بسر عهد الست میرود

برقع برافکن تا رخت روشن شب تاری کند — مشکین نقاب عارضت تا چند ستاری کند

بر کام این لب تشنگان هرگز نریزد قطره — با آنکه آن چاه زنخ دائم نگونساری کند

بالین نمیگیرد سرم بر در نهیدش بسترم — با شاه چه بیند بر درم میل پرستاری کند

بخشد لب نوشین او کام دل مسکین او — گو طره مشکین او که گاه طراری کند

خرم شب خوش محفلی کانمه بدست آید دمی — فیروز روز تجلی کش دوست غمخواری کند

چون محرمان یار که ساید به طرف کله — یک خلوت از شب با غمزه بازاری کند

صحبت چه جوید کامرانی ز ساقی جام را
تا روی کاهی فام را از باده گلناری کند

این صبوحی که در آخر شبانم دادند — اول از ساغر حیوان شبانم دادند

تا چه ادهم سرم از افسر انسانی رست — در مقام ملکی پای شبانم دادند

باده از بادیه وحدت ذاتش سرخوش — خواستم باده ز اقداح صفاتم دادند

بر سر خرمن دارائی معشوق ازل — خوشهٔ چند بعنوان زکاتم دادند

دستم از غیر بریدند و برای دیه‌اش — بر سر خازن فردوس براتم دادند

فرو شویدا به اشکی که ز چشم افشاندم
از شکر خندهٔ او آب و نباتم دادند

کشتیم را که بگرداب بلا طوفانی
شرطه برخواست از آن و ره نجاتم دادند

گرچه اول جگر از ملح اجاجم تفسید
عاقبت از لب خود عذب فراتم دادند

چشمهٔ سرمدی خیل سکندر صحبت
من که بی منت خضر آب حیاتم دادند

چو ماهت مهر در خاور نباشد
چو قدت سرو در کشمر نباشد

دلم را جز غم دلبر نباشد
نباشد دل که غم پرور نباشد

تو را یک تشنه لب بر در نباشد
که سیر آب از دم خنجر نباشد

فشانم اشک غم بر آتش دل
اگر نعل تو در آذر نباشد

نشد روزی که از غوغای عشاق
سر کوی تو چون محشر نباشد

محبت آب حیوان خاصه من خضر
حریف آن می اسکندر نباشد

غنیمت عهد یکانرا غم پسارست
چه غم گر باده در ساغر نباشد

بین نامهربانان یار ار شود یار
چه باک ار آسمان یاور نباشد

شبا بیدارتر دیک اسما تا
مرا از بخت بد یاور نباشد

تو را بالین ز خارا و حریر است
مرا جز خار و خس بستر نباشد

شبی آن آستان خواهیم بوسید
ولی گر پاسبان بر در نباشد

کسی را گر لب لعلت رحیق است
بحشر آبشخور از کوثر نباشد

مگردان طاق ابرو را ز صحبت
که او را قبلهٔ دیگر نباشد

ستم دوست گوارا و غم یار لذیذ میل اغیار رطب ذوق مرا خار لذیذ

کشتن وادی خون خوار محبت مطلوب خوردن ناوک آن ترک کماندار لذیذ

طعم زخم تو ام از مرهم صحبت خوشتر مزه زهر تو چون شکر افطار لذیذ

عافیت دوست ندارم ز شفا بیزارم کام از آب تو را علت و آزار لذیذ

زلف شبرنگ تو شد باعث شبخیزی من دیدن آن رخ روشن به شب تار لذیذ

تشنه تف بلا را که از انجم شبنم مس انگشتری لعل لب یار لذیذ

ضرب تیغی بسر فقیر بصحبت زد و گفت
شربت نافع ما ضربت قهار لذیذ

ای رویت از بهشت برین جلوه بازتر زلفت شب ز روز قیامت درازتر

گل با هزار زیب برآمد بشاخ و گفت ای دستگاه حسن تو با برگ و سازتر

لعل لبت بغنچهٔ نشکفته خنده ریز نخل قدت ز سرو چمن سرفرازتر

هنگام دستبرد شبیخون ندیده ام از ترکمان غمزهٔ تو ترکتازتر

صد دلم بزخم خدنگی نواخته زخمی دگر رسان که شوی دلنوازتر

بشنو که روزگار چه میگوید برانکه کز چشم کافر تو نیم فتنه سازتر

ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن ای فرقت ز هر المی جانگدازتر

کوته نگشت قصه و شب نیست ای دریغ افسانه ات ز صد شب یلدا درازتر

هر گه شنیده ز کس ای نازنین سخن
مشتاق تر ز صحبت و دل پر نیازتر

میوهٔ عشاق چیست سیب زنخدان یار شربت بیمار چیست شهد لب دلستان

کاکل مشکین دوست نافهٔ آهوی چین | زلف چلیپای وی طبلهٔ مشک تتار
چهره گلناریت ساخته آتشکده | کرده اقامت در و خال تو زردشت‌وار
زلف تو بند دگره چند تو چین و شکن | لعل تو قند و شکر چشم تو خواب و خمار
کرد ره کاروان سرمهٔ چشم امید | بانگ درای شتر مژدهٔ دیدار یار
تازه کند روح را عشق مسیحا نفس | قصه کند نوح را دیده طوفان گذار
زخم خدنگ جفا مرهم ناسور دل | خون شهید ستم صیقل تیغ نگار
خیز که بلقیس گل تخت سلیمان گرفت | گشت ز داود مرغ رمز زبور آشکار
فاخته بر شاخ سرو پیر و بکام تذرو | بلبل دل تا بچند ناله کشی زار زار
گوشه‌نشستی بجوی دامن کشتی بگیر | تو شکستی سر تحفه باغی بیار

زیر گل و ارغوان گفت صحبت بجوان
تا کند ستاین و آن مشک و قرنفل نثار

لبی کاست خضر شد زو شکربار | شود ز قسمت خیل سکندر
شکر بزن چه گفتی آنکه لعلت | شکر ریز شیر قند شکر
درخشان‌تر لب از لعل بدخشان | فسرده زان عذار از ماه خاور
نشستی چون رخت در بزم خوبی | نه سروی چون قدت در شهر کشمر
جبینت زهره و در حوض ماهی | دهانت غنچه و بر شاخ عرعر
دو زلفت را چه خوانم لا اقل مشک | که این مشک آن مشک اذفر
رخت گلفام و لب میگون حسینا | شکر می‌خورد می از پستان مادر
تو شاه کشور حسنی و شاهان | ز رشک پیشگاهت ناز رو

دو چشمت قهرمان و غمزه حاجب
سپه مژگان و هندو خال مشکین
کمین دربان ایوان جلالت
سرت گردم سری افتاده چون گوی

دو لعل انگشتری و کاکل افسر
خطت طغرا نویس هفت دفتر
کجا سنجد بچیزی ملک سنجر
بپایت وارهید از تاج قیصر

گر آرد یک شبت صحبت در آغوش
پس از پیری جوانی گیرد از سر

ای زلف تو حلقه حلقه زنار
فاش از کف دو ملک کشیدند
کنج دهن تو داردی ملح
قرار تو شد سبب که گشتند
ابروی تو مصحف خداوند
این هر دو ز معجز است و چشمت

زنار تو طره طره طرار
دل و یکک ازین دو زلف جرار
چاه ذقن تو کان قرار
دلها ز درون سینه فرار
ابروی تو ذوالفقار کرار
جادوگر و خود تو شوخ عیار

جز صورت آن صبیح صحبت
در دام دلم کجاست دیار

اسود العین بی روی بهرش باغ بهار
ابطحی حرمی مدنی مکی
شاهد تازی و محبوب حجازی بخ بخ
کرد لخت جگر زنجی و رومی بریان
عربی لهجه و برجستو تماشیش نشست

احمر اللون کلی زلف و رخش لیل و نهار
قدسی القلب و لاحاجت لی بالاظهار
قهرمان ماه یمانی مژگانش قهار
خورده خون دل شامی و عراقی تا بار
ملهم آن هیکل خاتم گشت [illegible]

قرینی

قرشی مجد دو شاه حبش و نجاشی | کرده زان کلک پی بر خط نسخ استظهار
صبغة الله و من احسن زان هم چه حسن | ریخت رنگی که از آن یافته دل ها را بار
کرد روح کتفش از نفس حور بجو | برد مهر کتفش از کف شاهان احبار

نقل دل صحبت من صحبت از ان لعل لبت
چه که در خانه پستر و چه که در کوی جهار

چیست دانی کار چشم و حال دل شبهای تار | گریه‌های های های و ناله‌های زار زار
آری آری مفلسانرا این شده است و سود | ایدل غمگین بنال ای چشم خون افشان ببار
ای صبا از کاروان مصر احوالی بپرس | نکهت پیراهن گم گشته ام حالی بیار
از بر جانانه آئی تا چه داری در بغل | پیک فرخ فال من از جیب جان دستی برآر
عنفوان عمر و بحران شباب است ای پسر | گر کنی کاری بکن تا نگذرد کار از کار
عمر من شد هیچ و مشتی بر آن کشتی بکن | شسته خاکی بهر تخمی بر تخمی بکار

صحبت از آینه اسکندری بزدای از زنگ
پیش از آن کافتند در هم خیل ره دور زنگبار

چند کاین سحر سحاب مجاز | زافت سبز حقیقتم شد باز
سحری در صفا قرین ضحی | صبح خندی گره گشای نیاز
سر بر آورد مغز نغز از پوست | گشت معنی ز صورتم ممتاز
ور دمی آشامم از می ساقی | آن ملک پرو بشر پرداز
نه شرابی که گشت از ان محمود | مست و مفتر اخضر کرد زلف ایاز
از صفاهان دری چه مسکوبیان | دل من برده دلبر شیراز

گوش بانگ درای میشنود   غالبا میر کاروان حجاز
سیر سد از طواف کعبهٔ دل   خسته از رنج راه دور و دراز
استلام حجر نموده نه سعی   در میان صفا و مروه نیاز
چه حجر خال چهرهٔ محبوب   یا مقیم لب بت طناز

درد دل وا مکن چنین صحبت
که دل بی دل است خانهٔ راز

خسرو در حرم عشق این تن ناپاک انداز   سعی کن رخت بر آن مروهٔ ادراک انداز
این که راه حجاز طلبش پر خطر است   ناقهٔ وجد در آن مرحلهٔ بی باک انداز
زیر میزاب محبت پی غسل احرام   شوری از گریه بر این دیدهٔ نمناک انداز
چون برای وقوف عرفات عرفان   زان جبل بر چه و کلبانگ شعفناک انداز
در فضای شرفش تا می هوا از بر   وین همه نفس در آن سحر که بر خاک انداز
وانه چند حصی از پی رمی جمره   بر سر حرص و شره چابک و چالاک انداز
دامن کعبهٔ شوقش بکف آور آنگه   در گریبان دل از دست غمش چاک انداز
قتل صید حرم اینجا بضرورت حلت   حلق دل در خم آن حلقهٔ فتراک انداز

صحبت از بهر صفای صف دندان فاقا
از درخت تر آن بادیه مسواک انداز

دلا مکن هوس کار نا روا هرگز   مباش طالب سیمرغ و کیمیا هرگز
عنان دل مده از کف که سوی هوا نشود   که سیمیات رساند نه کیمیا هرگز
ببند خویش چه دوزی لباس تقوی را   مزن بجیب قبا بخیه ریا هرگز

صحیفه که نگاهت خدا برات افتد
مکن درآن رقم حرف ماسوا هرگز

هزار چون تو گر از ره روند نشنیدند
غبار نقص بدامان کبریا هرگز

اگر تو از پی دعوی گذشتنت باید
مبر بمحکمه جور ما جدا هرگز

هوای نفس بباد است و پشه صحبت
بیان بوالهوسان پیرو هوا هرگز

دوش بلائی کشیده ام که مپرس
طعم وصلت چشیده ام که مپرس

بوسه گاهی خریده ام که مگو
لب قندی مکیده ام که مپرس

شکرستانی خورده ام که نک
شربتی برکشیده ام که مپرس

از لب لعل شکرافشانی
داستانی شنیده ام که مپرس

کرده ام ترک هرزه گردیها
بر دری آرمیده ام که مپرس

رسته ام از غیابت انجمنی
بمقامی رسیده ام که مپرس

تا بمنزل رسیده ام صحبت
صعب راهی بریده ام که مپرس

چشم تو را ز نم شلی خالی از فسوس
مژگان شکرف و حجله او خضری عروس

بر چهره زلف تو بد و خال اهرمن شمال
چشمک قیصر ده است دیو روس

بر تلخ کام تش شکن چه روا بر
زان قیصر روی که خواندش خدا عبوس

با خال سپس که بر کنج لب پیسته ریخت
چون نقطه از دم قلم چرخ آبنوس

گفتم که با سپس شکر من تیز فی چه
هندوی بد معامله با زنگی شموس

گفتا تش است روی و انگکر زند و لب
من پیر بد معاوره این آذر مجوس

پیرم و ترین مرگ به این زندگان جوان | که گر نفس رسیدم ببوید کنار و بوس

بیدار تر ز خواب سحر شو که بشنوی
صحبت دگر خروش جز این صیحه خروس

گیرم که در این شهر چه هیچ نخرد کس | لطف تو خریدار من است این شرفم بس
تشریف رسای تو اگر سرو ببیند | از قد بلند افکند این جامه نارس
در شان رخ و زلف تو این آیه صریح است | واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس
گفتم ز جفا صرفه بری گفت جفا چیست | این طعمه مردار و شش از زاغ و کرکس
وقت است که این دلق هیولائی از اندام | اندازم و پر بر کنم از گنبد اطلس

صحبت اگر اسرار درون تو کنم فاش
کافور برطوبت نکند عضو ترا مس

عالمی داریم خوش داریم چون جا در قفس | این گرفتاری مبارکباد ما را در قفس
هر کسی را آشیان در جائی مقرر کرده اند | عشرت مرغان بگلشن راحت ما در قفس
از تماشای شاخ گل من نیستم آسوده دل | رغبت دیدار گل داریم اما در قفس
وه که دل تنگ و قفس تنگ و فضای دهر تنگ | کاش میبودیم با این حال تنها در قفس
قسمت ما دانه برچیدن ز صحرای وسیع | نیست کاب و دانه باشد مهیا در قفس
نوعروس باغ را گفتم نوآئین حجله است | بهر بلبل در کجا بستند گفتا در قفس

صحبت آن درد آشنا مرغی است کاو را از ازل
بوده یا در دامگه آرامگه یا در قفس

همچو موسیقار از منقار خویش | نالها دارم درون غار خویش

غبار را از ناله بشکافم که او — خواندم یکبار موسیقار خویش
ناله را تاثیر بین کافکنده‌ام — گوش افلاطون سوی فریاد خویش
تحفه ضعف و نقاهت می‌کشم — پیش نال از نالهای زار خویش
حزن تو بسیار دارم گرچه او — فارغ از تیمار بوتیمار خویش
بوعلی سینا نباشد گو مباش — میدهم خود درس بیمار خویش
مختلف هر دم بجوشم میرسید — از زبان خویشتن گفتار خویش
گر زلیخا نیست در زندان نه‌ام — یوسف خویشیم و بازار خویش
از تنور سینه آتش میخورم — مرغم اما مرغ آتشخوار خویش
کهنه کردم بسکه کردم رهن می — این ردا و جبه و دستار خویش
گاه حیوان گه بشر گاهی ملک — سیرها دارم ازین اطوار خویش
تاختم در انفس و آفاق رخش — شهره گشتم در دیار یار خویش

وا مکن صحبت در همیان راز
مهر زن بر کیسه اسرار خویش

غمی سرایم و نقلی کنم بهانه خویش — باین بهانه مگر گویمت فسانه خویش
ز تاب شعله نفس خود چنان فروزانم — که آتش شجر طور در زبانه خویش
حرارت تب عشق است در تنم چه شود — که شربتی دهی از لعل ناردانه خویش
بسان چنگ چه حاجت که چون نی داود — ز بهر خوان و دل ما کم از ترانه خویش
هر آنکه رو بسر کوی دوست پیدا کرد — چنان برفت که گم کرد راه خانه خویش
علی الصباح اگر از آشیان برون آیم — بقصد نوای تحصیل آب و دانه خویش

نرفته یکدو سه پر شیخ بکانی از طرفی	بناوک مژگانش کند نشانه خویش
کشید سوی کلم بوی گل و گرنه چه	شکسته بال کشید با ز آشیانه خویش

حدیث هوش و خرد پیش من مگو صحبت
که مستم از دم سر و می مغانه خویش

یک شب گرت آورم در آغوش	صد ساله غمم شود فراموش
عشق آتش و غیرت آتش افروز	دیگ دل ما ازین دو در جوش
ای نام تو بر نگین دل ثبت	محضر تو بلوح سینه منقوش
هم وادی فرقت تو خونخوار	هم بار محبت تو بر دوش
دوشم شب وصل بود و امشب	هجران تو در تلافی دوش
با ما که نهنگ بحر صبریم	ای لجه غم مجوش و مخروش

عمامه زرق صحبت از فرق
برگیر و بیم حسبه نفروش

من تسلیم کرده آن نوش لب دوش	لب نوش و لب نوش و لب نوش
رطبها چیدم از نخلش ولی بود	کجا هوش کجا هوش و کجا هوش
سهیلم می نمود از زیر زلفین	بنا گوش و بنا گوش و بنا گوش
دو چشم سرمه سا مدهوش اما	چه مدهوش چه مدهوش و چه مدهوش
چو جان آوردم آن تنگ شکر را	در آغوش و در آغوش و در آغوش
همی گفتم مرا یاد و تو را چند	فراموش و فراموش و فراموش
شکر رکاش گشتی بهر صحبت	شب دوش و شب دوش و شب دوش

از پرده

از پرده در آید همه فاش — خورشید نهان شود چو خفاش
قندی نفشان که دایم است — دشنامی از آن لب شکر پاش
گیرم که رخت کشد کشید چون — تصویر کرشمه تو نقاش
من پیاده ضمیر آن نگارین — پر عشوه و پیاده روی جماش
هر چند که ندارد افسر عشق — صد مرحله گو ز تن جدا باش
حاجی ز طواف کعبه دل — سوی حرم دل آمدی کاش
در میکده رو که سر مکنون — گویند ببانگ چنگ و نی فاش
رازی که در آن فرشته [illegible] — بشنو ز زبان رند قلاش

صحبت من و عشق آنکه جیشش
افراخت به لوای فرخاش

بگشود دربانش درم چند آنکه افسونگر دمش — وز غم گرستم آنقدر کز گریه مجنون کردمش
از خاک پاک آخر جستم روانش تقویت — دل با شکست آمیختم وانگاه مجنون [illegible]
بد ساخت کارم سعی خوب آتشش بر جان زدم — وین باز گفتی شد او چون کرد و من [illegible]
وی توبه فرما زاهدی غافل که بیانم گرفت — صد [illegible] بخشش ریختم تا خرد و ارون [illegible]
[illegible] کامساکی دو راستی از درش — صد جام بردم وا ماندی [illegible] چون کردمش
هر مسجدی شد سنگم بس روزن میخانه شد — هر عاقلی شد [illegible] مجنون کردمش
[illegible] ادی گردون هر گز ندادی [illegible] — بردم بکار از هر فسون دریای جیحون کردمش
وا سنگ آن سرو سهی گردید چون دستم تهی — شد در شکستگی [illegible] خون کردمش
صحبت کشهری زادگی [illegible] — با من نشست [illegible] هامون کردمش

گیرم کنمش ز صبر سرپوش | این دیگ کجا نشیند از جوش

ای زلف تو همچو مار بر دوش | ضحاک لب تو چشمه نوش

مهر است مقیم چو مه کله‌دار | سرو است کلیم چو گل قباپوش

نی رند و نه زاهدیم آری | مینا بغل و سجاده بر دوش

در پیش رخ تو لاله واله | گاه نگه تو هوش بی‌هوش

هم طوق اطاعتت بگردن | هم حلقه بندگیت بر گوش

دردی کش دل که کهنه رندی است | یارب ز کف که شد قدح‌نوش

ای بلبل طبع صحبت امشب
گل می‌شکفد مباش خاموش

رسد دامن‌کشان خاکم از سرو خرامانش | حیات جاودان بخشد غبار گرد دامانش

شود در بوستان گر جلوه‌گر سرو خرامانش | بریش از او زند شمشاد و سرو افتد بدامانش

تماشا کن قمر نقل یا قمر نقل گل مشکین | ببین مرغوله در مرغوله زلف عنبرافشانش

مسلمانان خدا را شوخ آهو گله تشویشی | که طرح کفر می‌ریزد دو چشم نامسلمانش

بلورین شیشه یا صبح دوم یا صفحه نسرین | کدام است این که من می‌بینم از رخسار تابانش

سحر با خود پریشان خاطرم ای باد گستاخی | پریشان‌تر مکن سر حلقه زلف پریشانش

چه پرسی سرگذشت دل که نایابست پیشانی | بنه بر دو تا محشر نه سر دانم نه سامانش

فلاطون حاذق اما نیاید کو ببالینم | که بیمار محبت غیر محبت نیست درمانش

نیم خاطر پریشان از حسد کیشان صحبت خویش
که یوسف تاج سلطانی بسر زد رشک اخوانش

دل ز دست غمت نیافت خلاص ‌ ‌ گرد از روی نگر خنده ای قصاص
لب لعل تو روی نو خط ‌ ‌ سر زلف تو زنگی رقاص
خط سبز تو بر ورق ریحان ‌ ‌ گل روی تو در عرق غواص
همگی بنده است چه حر و چه عبد ‌ ‌ همه شرمنده است چه عام و چه خاص
باده پیما فزا ز کف ساقی ‌ ‌ که کف دست تست کان خواص
اولین ساغر تو قسمت کیست ‌ ‌ من که دارم به پیر دیر اخلاص
می بده می چه می سپید بغش ‌ ‌ تا شفا بخشم چو سیم خلاص
ساعد میکسار سیمین ست ‌ ‌ جام می گو درست باش رصاص

صحبت از من مجوی صحبت خلق
که نیم من حریف این اشخاص

تا سر زلف تو دارد رای رقص ‌ ‌ طبع من از وجد گو بدپای رقص
خود نه زلفینت بسی یا در هوا ‌ ‌ چون دو زنگی بر جهد از جای رقص
کان دو پستان که گوی از ماهم ‌ ‌ بر سپر نسرین سر و سودای رقص
ابروان و چشم و مژگان و خطت ‌ ‌ سوی زلفینت کشند ایمای رقص
کف بدف مطرب به انگشتان او ‌ ‌ رقصها دارند جای پای رقص
سوی گلشن رو که سرو ناز را ‌ ‌ بر فلک بالد قد و بالای رقص
چون تو گر رقص آورند اشجار دشت ‌ ‌ تنگ گردد بر دلم صحرای رقص
جام در کف باشدم رقصی سپید ‌ ‌ با هزاران شوق کار افزای رقص
لیک چون رقص آورم گرچه زدی ‌ ‌ می ندانم صیاد رقص از رای رقص

ذره را اگر منع رقصیدن کنی　　در هوا کی باشدش پارای رقص

رقص رقصان میروم صحبت ز شوق
تا نمایم عرضه اش کالای رقص

اگر ز صحبت دُردی کشان کنم اعراض　　چنان کشم قدح فیض از کف فیاض
شبی مطالعه خط جام می کردم　　نوشته بود درو انّی انا الفیاض
زبان بآب عنب شسته ام چنان نکند　　اثر بدل سخنانی که پاک شد ز اغراض
نسیم فیض ز جیبم وزد چو سر انبود　　حضور من طرب انگیزتر ز صحن ریاض
لب از ترشح می پاک می کنم هر صبح　　چرا دهم بشمار زند دافع الامراض
ز جام می بجز اسپر از عنب می نوشند　　عجب مدار ز رندان باده نوش [illegible]

مدام اگر بشکافند سینه صحبت
برون نیاید ازو غیر ریزه مقراض

نه زاهدم نه فقیه سفیه و نه مرتاض　　شراب خواره و امیدوارم از فیاض
تبسم لب ساقی مفرح الاحزان　　سرشک گریه میناست دافع الامراض
تن برهنه زنم غوطه شب چه شب شب قدر　　که از گلاب عذارت لبالب است حیاض
حدیث واعظ منبر نمی کند تاثیر　　که یک افاده او نیست خالی از اغراض
خطی ز حاشیه طلعت مطالعه شد　　که زایل البصرم کرد بر غبار بیاض
سترده ام ازورق فلسفی بکلک عشق　　نقوش وهم و خطوط جواهر اعراض

برای خاطر صحبت بنال زار ای چنگ
چنانکه مریم عیسی به بامداد مخاض

چشمی کال خواجه که برچیده شد بساط / بشکست نای شادی و مینای انبساط

این شوی کش عجوزه گردنیاست نام او / با هیچکس بسر نبرد عقد ارتباط

هر دم عبور قافلهٔ ممکنات بین / با رحلهای سود و زیان زین کهن رباط

نقص تو خصم نیست کثرت لابه کند / نبود عجب ولی سخن او مدان مناط

هر جرم نقطه شمری باشش تا بحشر / بیشت گران مطولی آرند ازان نقاط

این عمر چلیست برق یمانی مدار چشم / زاغازش استقامت و زانجامش انضباط

شیب و شباب هر دو یکی دان و هم ببین / پیران بسا نخورده جوانان بانشاط

فردا اگر شود سر زلف تو دستگیر / ورنه چه حد عاصی و بگذشتن از صراط

بی رهنما و بدرقه صحبت سفر مکن
کاین وادی مخوف بود جای احتیاط

اگر بسوی خدائی تو رهنما واعظ / کجا حدیث تو و گفتهٔ خداوند واعظ

افاده که تو راهست بر سر منبر / هزار مرحله دور است تا خداوند واعظ

سر آستین چه فشانی زمان نه با ان خلق / که شرم بادت ازین جبه و ردای واعظ

اثر نمیکند این حرف در تو خوف چه شد / کن تو و حرم امن کبریای واعظ

تو از حضیض مراتب اوج گفتگو داری / تو را کجاست اقامت مرا کجا واعظ

روان شرع بدردست از حکایت تو / چنانکه نالد از روح مصطفی واعظ

گر از نصیحت حجت فسرده گاهی تو
لب حقیقت ازان بسته بر نوای واعظ

تو آفتابی و این آفتاب نیم شعاع / ز آفتاب تو ذره وش است بر قص و سماع

یکی دلیل بوحدت یکی بکثرت گفت / میان عارف و عامی از آن فتاد نزاع
غزال جوی غزل برکش و پیاله بگیر / بمیر کور غم هر سه مفتی طماع
بهل که دلق مرقع بیفکنیم ازبر / کنیم چند درین زنده قطع و فصل رقاع
طلب کنیم جهان دگر بوضع دگر / که عیش نیست درین عهد منقلب اوضاع
بکام مشتری افراشت رایت ارفعت / چو زهره قطع سفر هر که کرد ازین اقطاع

بس است داعیه دوستان صحبت را
حدیث شهر و لهو و مشتی شیر باغ زراع

هست امشب چو روغنم بچراغ / به که روشن کنم چراغ ایاغ
بو که چون لاله مست و شو یابد / دل آلوده تر ز پنبه داغ
پنبه از داغ دل چو بر گیرم / زان نمک زخم را چه نیست فراغ
چون تمنای عیش با تو کنم / هر کرا در غم تو سوخت دماغ
گلت از غنچه وا شد و نگشود / باغبانت بروی ما در باغ
لالات برفروخت شمع و نشست / تخت بدر رخت دل بدامن زاغ

جوئی از من نشان صحبت اگر
چون تو من نیز جستمش بچراغ

دوشم سحر ز هاتف غیب آمد این هتف / اشرب من المدام هنیئا و لا تخف
ساقی کجا بطی که پیالایمش بخون / چون پنجه جام حرم مرفقین و کف
یکجرعه زان پلید پلش ار شود نصیب / برهم زنم کتیبه سالوس صف بصف
رازی که داشت عارف از افشای آن نهان / گفتند بهر آن بآهنگ چنگ و دف

تم ۵۱۱

مسرورم از نظاره روی تو عالیا — زان باغ گل همی شکفد غنچه شعف
فقر است بهره من و سازم باین متاع — عشق است پیشه من و نازم باین شرف

دانی دعای صحبت شب زنده دار چیست
جز مصحف دوست از دل من یاد برطرفست

نور حسن از روی ماهت طرفه شد حیف حیف — آفتاب خارج زینت الشرف شد حیف حیف
از رخت گل در لبت لعل بدخشان بود محو — گل قرین خار و گوهر چون خزف شد حیف حیف
زانکه آمد گرد نقشت هم گل و هم عندلیب — از گلستانت برون بربانگ دف شد حیف حیف
بهر بند زلف مشکینت که عنبر می فشاند — عنبرش بی نکهت و مشکش تلف شد حیف حیف
نرگس شهلا که از چشمکم شد تیرها — تیرهای غمزه کوتاه از هدف شد حیف حیف
دل صد بردی که چشم از دستت رود نیکش بدار — ظلمها کردی بر او خوبیت زکف شد حیف حیف

پیری آمد سیری آورد از چه عیش و نشاط
کو جوانی کز دل صحبت شغف شد حیف حیف

دو عالم گرد راه ابرش عشق — دو کون آماج تیر آرش عشق
نه تنها من که صد چون پیلتن — نیارد در مصاف اشکش عشق
مغ و ترسا و مؤمن را بهم سوخت — نه تر ماند نه خشک این آتش عشق
رخی دیدم که تا صور سرافیل — غشی گردم همی نامش نقش عشق
نقشنا الی یوم القیامه — چه پر زور است جام سرکش عشق
خوش آینده است در هر گوش نطقی — بگوش ناخوش این نقل خوش عشق
همه عالم چه انوار و چه ظلمات — فروغی از جمال مهوش عشق

قسم تا بپای ز رخ پار محبت | عطارد صید تیر ترکش عشق

بیا که غم گرد دل صحبت بدر برد
نوای این باده بزم دلکش عشق

اگرچه نیست تورا هیچ پاس عهد و وفا | بیا که طاقتم از دوریت رسید بطاق
کمان ابرویت از مختلف زند تیرم | شر است زانکه گهی جفت و گاه طاق
مرا بهی چه صلا میزنی تو با مستان | پیاله زن که نداری خبر ز درد فراق
بدشمن این سخن غم مفرسند انشا بگفت | که تنگ بسته بخون نیز دوست دوست نطاق
خورند حنظل و شکر ز دست یکدیگر | کمان بدنبرند از صفا بهم عشاق
درون سینه ما نیست کینه احدی | دلی که خانه عشق است نیست را نفاق
مرا مهارت حظ پیاله اقدر است | که فی الحقیقه فلاطون و حکمت اشراق
نبود وجه وجیه تورا شبیه و نظیر | نظر درست کشودم بر انفس و آفاق

بگو بگوش ببین صحبت ار شبی حسبی
تو ساکن و متحرک چراست هفت رواق

مقام طاعت وردی کشان علی التحقیق | چه بام دیر مغان و چه صحن بیت عتیق
بلید کردن مینا و غبغب پیاله | بجو مفرح یاقوتی از عصار عقیق
اگر بکف بدست نی نه چنگ و حلقه دف | زهی سعادت عظمی و حبذا توفیق
مجوی سر حقیقت مگر ز صاحب حال | که اهل حال ندارند اقتدار تعمیق
بیا بدیر و ببین اهل ذوق را که چسان | زنند زانوی خدمت بپیش پیر طریق
بگوش خویش شنیدم ز پا نقلی گفت | لقد صدقت و صدقت ایها الصدیق

بنی

شبی شمایل حسنش بنظم می آورد
زبان صحبت و میخواند از جلی و دقیق

از دست ما حذر کن ای خیره خصم بدرگ / کاندر نیام نفرین داریم صد بلارک
یکقطره اشک خونین صد لجه خروشان / یک آه صبحگاهی سیصد هزار ناوک
امشب رقیب دوران کشتم بتیر آهی / امروز باد عیدم بر دوستان مبارک
طبل نشاط کوبم بر چرخ هفت اورنگ / کز پوست باز کردم سر تا بپای کلک
استاد روح حیران در کار این دبستان / نفس و هوا چو طفلان دارم لعاب برتک
ذهن فقیه محروم عقل حکیم موهوم / فهم پیمبر از کار مفهوم نی کنه ذات مدرک

صحبت ز جنگ تعدی بنشیند تن زیر پیشش
این لاشه لنگ لنگان رخش قضا سبک تک

فغان زین دل که هر دم باشد بعاشق گشتن مایل / کز او کارم بجان جانم بلب لب خشک از او کامل
شکرلب نازنین پیشانی بهار افروز بستانی / دو چشمش کافرستانی که کس دین گشت از او باطل
مهی خورشید از او روشن گلی فردوس از او گلشن / سمن سیما سمین تن حریر اندام و سنگین دل
سیاه چشم کردن و سینه بلور تخت اینش / بطلعت صبح و بیند گیسو شام زلف سنبل
نهها تیر مژگان کش بهر دل خواست قربانش / که هاروت از زنخدانش فتاد اندر چه بابل
ازین پی رفتن قربان چه دارم بهره جز حرمان / دریغ از درد بسیار ما فغان سعی بی حاصل
چه راهست این آفت پر ز نور همه تنگش خونخوار / رفیق راه لا شعر و دلیل عقل لا تعقل
امید است از خدایم که زیر تیغ بنشینم / خضاب از خون چو دیلم بدست و پنجه قاتل
زصحبت در کشم دامن که تنها او بود یا من / نه من با او نه او با من کند از ندا بدرین محفل

یاری است مرا که یاری دل | ز و آید و دوستداری دل
یاری که از و رسد بظفرا | منشور امید واری دل
زلفت که برخ قرار دارد | دارد سر بی قراری دل
پیران پران خدنگ غمزه است | کاید پی عکس پارسی دل
حسن لعل لب تو از که آید | جراحی زخم کاری دل
هر گز نگزید سپی اگر بود | هجران تو اختیاری دل

وقت است که ملک عشق صحبت
گیریم بدست یاری دل

پرده شد باز و وای بر من و دل | من دل باز و وای بر من و دل
گفت منصور رفت بر سر دار | فاش شد راز و وای بر من و دل
هیچ رازی نماند پوشیده | گیست غماز و وای بر من و دل
از صفاهان مگو که برد دلم | ترک شیراز و وای بر من و دل
از تو دارند یوسف و داود | حسن داود و وای بر من و دل

دل صحبت تذرو و آن مژگان
چنگل باز و وای بر من و دل

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل | تا غم اینجا ننشیند به پرستاری دل
غم یار است که دارد سر غمخواری دل | من بگردم سر غم کاید از و یاری دل
سر کویت که قیامت بود از زاری دل | ترسم از بهر تو نکنی ناله بسیاری دل
دل ز پیکان جفای تو شفائی بجست | ناوک غمزه خوش آید به پرستاری دل

شانه مشکل سپر آن زلف برارد که در آن / راه و باد سحری نیست ز بسیاری دل

نرگس مست شد و ریخت خمار از مژگان / مژگان نقب زد و رفت بخونخواری دل

غم بسر وقت من آمد به دمسازی غم / دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل

چند پندم دهی ای هرزه درا کوته کن / که نداری خبر از درد گرفتاری دل

درد و درمان و بلا مرهم و اندوه طبیب / وای بر حال دل و حالت بیماری دل

دل مجروح از آن جعبه یکی مرهم خواست / صد خدنگ دگر آمد پی ستاری دل

زان دل سخت تر از خاره که بی رحم افتاد / چون توان کرد تمنای کم آزاری دل

من همان روز که این چاه زنخدان دیدم / گفتم اینجا چو هاروت نگونساری دل

عاقبت زهر و گوارش غم و پرهیز شکیب / هیچ بیمار ندیدیم به بیماری دل

سهو کردیم که چون دل بغمش بسپردیم / نگرفتیم از او عهد کم آزاری دل

صحبت از همت دل شب چو خروس عرش است
که خروشان بخروش آورد از زاری دل

ای مهر تو پاسپاری دل / کین تو اساس زاری دل

شرمنده روی تو دل و من / شرمنده شرمساری دل

دانی شبها چه حال داریم / بیداری و بیقراری دل

آسوده دلان خبر چه دارند / از محنت و سوگواری دل

فرق است میان این دو زاری / ناکامی و کامکاری دل

دوش از پس کوی خویش بشنید / فریاد و فغان و زاری دل

گفتا این دل صحبت است کش نیست / زاری دل اختیاری دل

فاش شد راز وای بر من و دل | کیست غماز وای بر من و دل

من نکردم گر او نکرد که کرد | راز ابراز وای بر من و دل

من و دل هر دو غافل و نکهت | قدر انداز وای بر من و دل

عشوه‌وات مایه سوز و آشوبست | خانه پرداز وای بر من و دل

قامتت گر نگشت میکشدم | جلوه ناز وای بر من و دل

ابروان ذوالفقار و رخ مصحف | هر دو اعجاز وای بر من و دل

گفتم از غم بگداختم چکنم | گفت بگداز وای بر من و دل

گفتم آخر ترحمی گفتا | تو به کم سپاز وای بر من و دل

من گرفتار لار دل صحبت
محو شیراز وای بر من و دل

یکدل ز غمت بری ندیدم | این نوع ستمگری ندیدم

همچون مژه تو هیچ کافر | خونخواره خنجری ندیدم

تا چشم تو برگ ساحری ساخت | هم چشم تو سامری ندیدم

دل چند بری که من بدین سان | رسم و ره دلبری ندیدم

شمشاد قدا باعتدالت | بالای صنوبری ندیدم

چون سینه آبگینه سانت | مرآت سکندری ندیدم

تا لب بلبت نسودم از شوق | خود را بسخنوری ندیدم

از لعل ترت ز طبع تر ریخت | شعری که باین تری ندیدم

صحبت نظری و اذری چیست | همدست تو انوری ندیدم

گه سر زلف عروس معرفت را شانه‌ام
گاه نقل است از می و نقل و نبط و پیمانه‌ام

منکه شبگیر و عسس مست آن در میخانه‌ام
چون توانم کرد این معنی که من فرزانه‌ام

پی می و پیمانه من مست لب جانانه‌ام
ساقی از خضر است کو هرگز نده پیمانه‌ام

تا به تن جان است از دل عاشق جانانه‌ام
هر چه میخوانی بخوان دیوانه یا فرزانه‌ام

وا فی از کف کی نهم پیمانه پیمان دوست
ساعتی کاین دور گردون بر کند پیمانه‌ام

با کمال عشق و مستی دعوی فرزانگی
نیست از فرزانگی دیوانه‌ام دیوانه‌ام

آهی آتشناک دارم شعله ور در آسمان
نگذرد غافل کس امشب از در کاشانه‌ام

گرچه از بزم تو دورم لیک شب در کنج غم
بر خیال شمع رویت تا سحر پروانه‌ام

داشتم گنج خرابی بسکه سیل دیدگان
کرد استیلا اثر نگذاشت از ویرانه‌ام

گر نه معروفم بصحبت سرانید از چه رو
کودکان در مکتب و مرغان بباغ افسانه‌ام

پیشکاران حضور شاه نشمارند نیز
از حریم خدمت شاهنشهی بیگانه‌ام

ظل حق فتحعلی شاه آنکه دریا گویدش
نیم ترشح است از کفت هم موج و هم دردانه‌ام

گرچه مداح شهم لیس بعلم آستم علیم
هم ادیب مدرسه هم رونق میخانه‌ام

خطبه نعت ملک بر جمعه آموزد زبان
بر فراز منبر لا از دل فرزانه‌ام

دست پرورد علوم لیک گاهی کشد
طبع سوی شعر و خیزد ناله مستانه‌ام

دیرگاهی است کز آن خرگه شاهی دورم
وز در درگه آن ظل الهی دورم

شهریه خوش جلالت شنوم لیک چه سود
گشت بصد مرحله از عسکر شاهی دورم

چون هم از معرفت کنه کمال تو زنم
گر شناسائی ذات تو کماهی دورم

آب حیوان تو در ظلمت خط است نهان
چون کنم آه کز آن خط سیاهی دورم

خجله ماه من اندر فلک و من بزمین
دور نبود کز آن ماه چو ماهی دورم

در لباس پس بشریت ملکیت دارم
گاه نزدیک بآنحضرت و گاهی دورم

گرچه دورم ز برش لیک نگویم صحبت
کش ز فیض کرم نامتناهی دورم

شیرین خجل از تو و سمن هم
گل منفعل از تو و چمن هم

پنهم رخت از حجاب سنبل
در زیر نقاب نسترن هم

بتخانه بهانه ورنه از چیست
بت شیفته و تو برهمن هم

دریای محبت است جوشان
عالم ز فیض او دمن هم

تا لیلی حسن او عیان کرد
شیرین لب و غنچه دهن هم

آواره دشت کرد مجنون
ز تیشه بفرق کوهکن هم

دور از در دوست دوستان را
غربت لقب است و وطن هم

مهر تو نکو و کین نکو تر
تشریف عطای تو کفن هم

قربان رخ تو صحبت و تو
حیران جمال خویشتن هم

شب شد و افسانه میخواهد دلم
قصه جانانه میخواهد دلم

خلوتی با آشنای خویشتن
خالی از بیگانه میخواهد دلم

تا دهم گوشی بیانگ نوش می
گوشه میخانه میخواهد دلم

تا ز خلق و خلق خود بیخود شوم
باده مستانه میخواهد دلم

بر سر پیمانم ای پیمان شکن — راح فی پیمانه میخواهد دلم

در حضور یار و میدانی فراخ — رقص استادانه میخواهد دلم

نیست با عاقل سر و کاری مرا — صحبت دیوانه میخواهد دلم

بر نیاید کارم از معموره — جغد وش ویرانه میخواهد دلم

دارم از شاطات هم شکوه — قتل این شیطانه میخواهد دلم

زیب تاج فقر از عمان چشم — ریزشش دردانه میخواهد دلم

از لب لعل وی و خال رخش
صحبت آب و دانه میخواهد دلم

بازآمدم در مصر جان خویشتن موسی کنم — سوی صفت در قبطیان ظاهر ید و بیضا کنم

فرعون نفس دغا قارون با هامان [illegible] — مستهلک تحت الثری مستغرق دریا کنم

همچون خلیل آرم دمی بر تارک نمرود شه — کش طاق کاخ جمجمه از پشه پر غوغا کنم

هر خاندان کز باستان دارند رسم رندگان — زایشان برآرم داستان از راستی انشا کنم

سر و بپالای کسی بنشانم اندر نعره ی — کشتی جدا از هر کسی در خاک این صحرا کنم

چون بوعلی سینا بدر آیم از این [illegible] — همچون کلیم الله سفر بر بقعه سینا کنم

کشف ار رجا غوث و وش زیرم به امان یمن — هر نیمان را از [illegible] سینا کنم

سر و از علیم آخته خود را نمایم فاختن — در کل حالی باخته خود را [illegible] کنم

از زنده در حبل المتین بال براق شادوش — خود بنده را با برکت یقین پیمبر عیسی کنم

افروزم اندر دیر جان شمعون شبه شمع [illegible] — در خواندن انجیل از آن آهنگ یوحنا کنم

صحبت چه جویی اندکت تفسیر [illegible] — کاشف [illegible] سبحان الذی اسری

بسکه پر شد ز وجود تو تنم | تو منی من تو منی شد ز منم
بسکه در وجد و سماعم دایم | بر دو نوع است ادای سخنم
منم این هیکل بی حس نه توئی | توئی این قالب صد جان نه منم
گر سپیده کرد چنین روز مرا | آن سپیده نرگس نسرین بدنم
بدنم خاره و ناخن فرهاد | وه که هم کوه و هم کوه کنم
روزگاریست که یعقوب آسا | بفراق پسری ممتحنم
نه نسیمی که وزد ز الفاسش | نکهت یوسف گل پیرهنم
نه بشیری که زند انگشتش | حلقه بر در بیت الحزنم
در چمن بی قد و روی تو کجاست | ذوق از صحبت سرو و سمنم
گفتم این انشقا یارب چیست | گفت رشحی است ز چاه ذقنم
گفتم از غنچه چه فرمائی گفت | هر سحر می شکفد از دهنم

کشته خنجر عشقم صحبت
نیست حاجت بحنوط و کفنم

در دست ستمگری اسیرم | رحمی ز سپهری که دستگیرم
هر لحظه ز شست شوخ کمانی | آماج که هزار تیرم
از گریه درون بیت الاحزان | یعقوب آسا وطن پذیرم
یا جان دهم از فراق یوسف | یا پیرهن آورد بشیرم
مشکین دم آن نسیم کارد | از زلف تو نکهت عبیرم
جان عرضه کنم بمژدگانیش | آنا ز نشاط اگر بمیرم

ای گنج نهان که در کف تو است | مفتاح خزینهٔ ضمیرم
بر روی دلم ز گنج عرفان | بگشای دری که بس فقیرم

صحبت من و عشق و نوجوانی
کز غصهٔ خویش کرد پیرم

من کاین همه اشک و آه دارم | از حسرت یک نگاه دارم
هرگز نشوم ز دیدنت سیر | هرچند نگه نگاه دارم
دور از رخ آفتاب روئی | روزی چو شب سیاه دارم
هر شب ز دگر شبم سیه‌تر | با آنکه رخی چو ماه دارم
چون می‌نگرم بگشتهٔ خویش | بینم که نه کم گناه دارم
اما که چه از گناه بسیار | چون عفو تو عذرخواه دارم
من کز اثر سعادت بخت | ره بر در چون تو شاه دارم
نه رابطهٔ وزیر جویم | نه دغدغهٔ سپاه دارم
بیرون کشمش برشتهٔ صبر | گر یوسف دل بچاه دارم
چون پای طلب کشم بکویت | سوی تو هزار راه دارم

هم گریهٔ نیمشب چو صحبت
هم نالهٔ صبحگاه دارم

گر نامه‌ات دراز و چلیپا نوشته‌ایم | از روی زلفت ای بت زیبا نوشته‌ایم
از فرط اشتیاق ابروان کج آورده در نظر | معکوس و پس چون خط ترسا نوشته‌ایم
صحبت شرح صحیفهٔ غم ما گر مطول است | معذور دار در شب یلدا نوشته‌ایم

اول سرشته ایم بخون جگر مداد | وانگه بر این صحیفه غرا نوشته ایم

چون خط جام احاطه کنان صفحه بیاض | کعب پیاله بر ید بیضا نوشته ایم

احوال دل به پیش تنی عرضه کرده ایم | سوز و گداز شیشه صهبا را نوشته ایم

بیمار عشق را لب معشوق مصلح است | این نسخه را ز لعل مسیحا نوشته ایم

پیکی روانه کرده ز کنعان بسوی مصر | یا رنج آن بکنج زلیخا نوشته ایم

قتل اسیر شاه خراسان به مرز طوس | تا پای تخت خان بخارا نوشته ایم

آورده ایم قطره اندر کنار بحر | عرض خزف بلؤلؤ لالا نوشته ایم

همچون قلم شکافته ایم از هزار جای | تا کیفیت ز لوح دل اینجا نوشته ایم

از بسکه خود بنامه خود برده ایم رشک | بس نامه پاره کرده و بس وا نوشته ایم

اظهار هوشمندی صحبت که بیجاست
بیجا شکسته ایم قلم تا نوشته ایم

امشب بمراد دل خود خوب رسیدم | المنة لله که بمطلوب رسیدم

کام دل ناکام برآورده شد از دوست | خوشدل بوصال رخ محبوب رسیدم

از برق شراب سحر و خنده صبحش | بس کشف خطا بر دل محجوب رسیدم

مرهم نه ناسور کهن گشت خدنگی | کز غمزه آن چشم پر آشوب رسیدم

دل راغب عناب لب نسخ تو بود | یکشب بدر مقصود چه مرغوب رسیدم

مشکین خط الغالیه مولود عجب نیست | گر حالتی از خواندن مکتوب رسیدم

صحبت بود تا بسر اگر میل رفاقت
برخیز بجا رو که بمرکوب رسیدم

اگرچه انفاس مسیحاست شفابخش سقیم — چه کند بی مدد لعل تو با خط سیم
شیشه خود از گرمی عشق افکند از سر دو نیم — عالما جامی از آن باده کشید ابراهیم
فرق ما را چه لیاقت که بخشمت سپرد — کف پائی که به است از ید بیضای کلیم
بوی زلف تو بصحرای ختن برد صبا — عطسه زد نافه و گفت آوخ از این لطف نسیم
شد خط جوهری از موی میانت مفهوم — همچنان کرد ثبت نقطه موهوم حکیم
چون گشاید بر چشم در گره فرو بسته تو هست — چین پیشانی دربان تو از دست نسیم
دل ما را که ز کف رفت بدست آرامی دو — گر تسلی دل دوست توانی است عظیم
اهل تسلیم و رضا را که سپر یا خنجر — نه بلطف تو امید است نه از قهر تو بیم
نفسه شعله غم را چه خبر ز آن حیدری — تشنه و تشنگی را چه طهور و چه حمیم

نظم صحبت که همه رشته در و گهر است
فردی از وی نفروشیم بگنج زر و سیم

چه کردم هیچ دانی زانقدر زاری که سر کردم — ز بیقدری خود اغیار را قدری خبر کردم
سحر در باغ گل بر باد دست از بس ناله سر کردم — چمن را فارغ از نالیدن مرغ سحر کردم
بهار از شب تنران هم صحبتی دو پیدا — که گل یا دو نه بوی گل سری تا زیر بر کردم
مگر درد آشنائی فهم این حالت کند ورنه — که داند تیشه‌ها من چه زاری تا سحر کردم
سر دو کا بدیجان من حیا و ناز و — عتاب آمیز شوخی را که من پیدا دگر کردم
نه امروزم یقین شد بر هلاک خویش کاعشقت — که بر بیت نظر کردم ز خود قطع نظر کردم
چو گل تا رفتی از دامن نشستم جای تنها — که بالا مالش از تخت دل خون جگر کردم
نشستم طرفی از مسجد بسر دو خطی ز تقوی — شدیم میخواره خود را برسوائی سمر کردم

پس از بی اعتباری خاک کوی می فروشانم / به مژگان رفتم چندانکه خود را معتبر کردم
حدیث ناخدا بگذار شد لطف خدا شامل / که ترک ناکرده دامن من از این دریا گذر کردم

شنیدم گفتی از جورم شکایت کرد صحبتی
سرت گردم نکردم هم غلط کردم اگر کردم

چرخ ناورد میکند چکنم / وز توام فرد میکند چکنم
ساقی دهر در پیاله من / دردی درد میکند چکنم
حسرت آن عذار گلناری / چهره را زرد میکند چکنم
یار بیداد کرد و دور زمان / آنچه او کرد میکند چکنم

هرچه بر صحبتی از تو رفت و رود
بخت نامرد میکند چکنم

دوش نظاره ات از رخنه روزن کردم / پر ز غیر انجمنت دیدم و شیون کردم
دست حاجت در امید بروی نگشود / بر سر کوی تو چندانکه نشیمن کردم
کردم از پسته لقطه فراغت حاصل / که به برهان دهان تو مبرهن کردم
صبح حشر است که ازین بیش ندارم طمعی / وعده وصل تو بر خویش معین کردم
قصه کوتاه و بکش تیغ و بکش زار که من / گنه خون خود امروز بگردن کردم
طبع از مدرسه و خوی مدرس رنجید / بخرابات مغان رفتم و مسکن کردم

شرک و تقوی حرم و دیر و دل و دین صحبتی
جملگی در سر کار بت پر فن کردم

چون تو مه خاور سپهر ندیدم / مهر از عشقم تو بر سپهر ندیدم

شکّر که کلالهٔ تو دارد / در طبلهٔ عنبری ندیدم
قندی که ز غنچهٔ تو ریزد / اندر نی شکری ندیدم
با روی تو شمع انجمن را / یارای برابری ندیدم
چون منزل دل که محفل تست / بتخانهٔ آذری ندیدم
غیر از تو که فطرتست بالی / فرزند بشر پری ندیدم
تا روی تو دیده‌ام ای قمر چهر / دیگر مه خاوری ندیدم
ای طایر طبع هیچ مرغی / چندانکه تو میپری ندیدم

در عرصهٔ نظم چون تو صحبت
کس را بدلاوری ندیدم

نه کیش گذشته حال اهل دین دارم / سر تو دارم و از هفت ملت این دارم
بخواب خوش نرود تا صباح خویش صبا / که از شکاف قفس نالهٔ حزین دارم
ز تلخ گوییم ای همنفس مشو ایمن / که زهر بر لب و در سینه انگبین دارم
همان درخت برومندم اندرین صحرا / که شاخ بر فلک و ریشه در زمین دارم
ز موج حادثهٔ دهر چون نیندیشم / کنار و جیب کهن خانه گلین دارم
اگرچه واعظ ملت حشیم نسبت / ولیک حسرت آذر در آستین دارم
کرم بمدح گشاید در تمدیح زبان / لب خموش نقد بر نفرین دارم
بکعبه سیر و هم سوی خانه بادیه آسا / پیام حسرت نسرین و یاسمین دارم

حیا ز دوش سبب حاصلش نابلد صحبت
چه فتنه‌ها که ز هر سوی در کمین دارم

من آن لنگ آهوی لاغر شکارم — که وقت فراک آن تازی سوارم
چه پهلویم ز تیرش چاک چاک است — چه پرسی که قسر بر پا نزارم
سپیده شعری شراری بر سپهرم زد سخت — که صنعتهای شعری شد شعارم
مشامم تنگ و مشکوی تو جوید — روان کان کاروانی زان تتارم
قراری کرده در کنج لبت خال — که عکس خویش بسپارد بیقرارم
نه در سبحه گذارندم نه در دیر — بر شیخ و برهمن بی وقارم
ازین تحت الحنک بندی چه حاصل — که بر هر سوی صد زنار دارم
شعار ازرق و شیادی نه کار است — بهل تا سر بشیدائی بر آرم
چو شمع استاده ام بر جای خود لیک — به پیمان باد صرصر در گذارم
روم اما نه سر دانم نه سامان — پریشان رو چو ابر نو بهارم
گهی هم گردن آهوی صحرا — گهی هم بال کبک کوهسارم
ادیب عقل را کردم وداعی — که پیر عشق بس آموزگارم
خرابات مغان نازم که افزود — شرابش جاه و عیشش اعتبارم
بپرسید از طرفداران اشک — یکی از خاصه گان شهریارم

مجو صحبت ز پیر رسم طریقت
که من خود در حقیقت پیر کارم

در هر خم ابروی کمانی تو می بینم — در هر رخ مه روئی سیمای تو می بینم
از هر دل زخم آلود پیکان تو میریزد — در هر سر بی سامان سودای تو می بینم
هر جا آن قد و قامت گرد و حاشا که تماشا کرد — القصه بلای دل بالای تو می بینم

قبچاق

هر جا که سری دیدم غلطیده بخاک و خون — چون نیک نگه کردم در پای تو می بینم
قرابه هر پستی از خم تو لبریز است — سرمایه هر هستی کالای تو می بینم
آویخته از هر طاق مینای تو می یابم — آمیخته در هر می صهبای تو می بینم
این هشت مکان دل قبچاق طرب منزل — هامون تو میخانه صحرای تو می بینم
ای شاهد هرجائی تا خود تو کرا شائی — پروانه و شیدائی شیدای تو می بینم
مجنون بیابانی مفتون تو دانستم — خارا کن آواره رسوای تو می بینم
این نامه نامی را مجموعه سیاهی را — منشور تو میخوانند طغرای تو می بینم
رقص همه ذرات از ثابت و سیارات — هر یک بره هستیها جویای تو می بینم
در خلوت فرد الفرد توحید تو می گویند — در مجمع جسم انجم غوغای تو می بینم

در بزم تو دی بودی همصحبت قبچاقت
چون نیست شعرا امروز بر جای تو می بینم

گفت بر دوز از رخ ما چشم گفتم بچشم — گفت چشم را بپوش از هر دگر گفتم بچشم
گفت کاوراق دوا وین مجاز را بشوی گفتم بچشم — علم رسمی را ز یاد خود ببر گفتم بچشم
گفت دستار محنک را ز تارک باز کن گفتم بچشم — خرقه سالوس را از هم بدر گفتم بچشم
گفت اگر صبح سعادت داری از طالع طلب گفتم بچشم — صفحه رخسار ما بین هر سحر گفتم بچشم
گفت درکش دامن از خار علایق وا کش گفتم بچشم — عندلیب آسا بشاخ گل بپر گفتم بچشم
چشم ما را گفت گردشهاست گر بیند دگر گفتم بچشم — غمزه را زیر نگه بکش از نظر گفتم بچشم
زد سرا پائی مرا چون دید شب در کوی خویش — گفت رو گفتم کجا گفتا بدر گفتم بچشم
پس ندانم کو چه گفت من چه گفتم در جواب — اینقدر دانم که گفت هر چه آن پیر گفتم بچشم

گفت صحبت گر پسر و یار و مادر داری بیار
آن پسر دو روی زرد و چشم تر گفتم بخشیدم

روزن دل ز تجلی تو روشن کردم | نظری بر تو از آن رخنهٔ روزن کردم
تو ز رخ مشعله افروختی و من چو کلیم | خلع نعلین در آن وادی ایمن کردم
بارک الله که در آن بقعهٔ مبارک شجری | دیدم و بر ورقش تحفهٔ گلشن کردم
چند رطبهای تر و تازه کز آن نخل مراد | در طبق ریختم و بردم و خرمن کردم
از فنونی که دمیدی بعصای کف من | اژدها گشت و دهنش از پی دشمن کردم
این لبس کز اباحت بد و پیشهای پلید | دیده و هم و خرد تیره و روشن کردم
تا ز نمرود هوس رابره و رسم خلیل | آتشکده حکمم همه رشک گل و سوسن کردم
توبه از خرقه و سجاده و تسبیح و ردا | ترک زنار و چلیپا و برهمن کردم

آنچه کردم همه بود از کرم ای صحبتا
نه که هم صحبتی صاحب بدین کردم

گرفتم گر فلاطون برترستم | کتاب هفت ملت از برستم
نخواندم تا رموز آشنائی | بر پیر طریقت کافرستم
شبی دیدم بخواب خویش که تا صبح | دو دست اندر دو زلف دلبرستم
از آن شب تا کنون سال و مه و روز | نه آرام و نه خواب و خورستم
بگفتم چیست بر خسارت این حال | که زو فارغ ز مشک عنبرستم
بخندید و بگفت اینکه بسندی | اگر چه چشم بد و رنجیرستم
بگفت و در گشتم بیخود تا دل | که مست خود و تشنه آن خنجرستم

پی انکار اگر محضر کنی بسم
نخستین خود گواه محضر بستم

ندارم قوت پرواز گلشن
تو گوئی مرغ بی بال و پر بستم

درین بحر خروشان مضطرب وار
بسان کشتی بی لنگر بستم

در این محفل بگیر آرام صحبت
که منزلگه سرای دیگر بستم

بیگانه وشا کجات جوییم
در کوی چه آشنات جوییم

ای صنع خدا کجائی آخر
شبها چند از خدات جوییم

هرچند بلای جانی اما
بهر دل مبتلات جوییم

گاهی بدرون دیر و کاسی
بر بام کلیسیات جوییم

ای نوسفر از چه راه رفتی
کز بادیه نقش پات جوییم

تو غیر جفا ندانی و من
از ساده دلی وفات جوییم

گر تیغ کشی کشم سری پیش
ور خشم کنی رضات جوییم

ای دل ز غبار غم سینه ریش
کاینه صفت صفات جوییم

بیماری اگر ز هجر صحبت
از پیر مغان شفات جوییم

حور چه دانیم و قصور العینم
بتکده خلد است و تو حور العینم

نور تجلی تو و بتخانه طور
طور کجا و این همه نور العینم

ما و وقوف حرم بتکده
طی بیابان چه ضرور العینم

زاهد خشک ار پی بتخانه شتافت
واشت پسری لایق شور العینم

بی ادبی گر کند انکار دیر
قصر ادب را چه قصور الصنم
بت‌شکنی کیش خلیل است لیک
پند تو از مستی غرور الصنم
برهمن آسا ز پی سجده‌ات
بوسه دهد خاک حضور الصنم
بتکده بود و تو در آن والهی
رفت کلیم از چه بطور الصنم

گرد چو صحبت نبوست هر که گرد
از در بتخانه عبور الصنم

ز سنگین دلی گر شبی خون نگریم
بخشان چون شمع از دست شیرین نگریم
دلم پر ز خون بود چون شیشه می
شکستند عهدا که جز خون نگریم
کی این اشک خونین فشانم گر اکنون
ز هجران آن لعل میگون نگریم
چو یعقوب نبود که بر یوسف خود
شب از درد و روز از شب افزون نگریم
نبات لب مصری او شد چرا من
ز محرومی آن دو ذوالنون نگریم
جواب سگ لیسلیم گفت باید
اگر گرد حی شب چو مجنون نگریم
من از طفلکی گر چه پرورده‌ام
چه گویند مردم گر اکنون نگریم
نجند و تکلف چمن نو گل من
چو ابر از بد امان هامون نگریم

سپهرا بپای سوزم بیک شعله حسرت
اگر ساعتی صد چو جیحون نگریم

من کاستماع صوت و نی بانگ نی کنم
واعظ مزخرفات تو را گوش کی کنم
دانم ز سر بر مدحتی که نیست
از منبر اوفتی چه سر آغاز می کنم
از چشم گریه ناک سرشک [illegible] مریز
تا بر تو شرح خنده اقداح می کنم

حاجی مخواه توشه که گر بهره مستی
یک پیاله راه بر تو یک لحظه طی کنم

انگشت فقر بر رگ دل زخمه میزند
هر گه نگه بزخمه کاووس کی کنم

رفتی بباغ کرد فغان گل که رخ بپوش
تا کی ز شرم لاله است ای سروخوی کنم

گشت آشکار خیمه لیلی رها کنید
کایم فرو ز ناقه و پی سوی وی کنم

صحبت تو زینت وشس علم ازین ستان بهمن
طیار و وار ابرشس اندیشه پی کنم

چه وحشتناک راه است این که هر گامی ز پا افتم
ندانم کز کجا آیم نه پرسم کز کجا استم

ز هجرانم چنان کاهیده شد تن کز سبکروحی
توان بر باد شهرت بهره باد صبا افتم

باستعمال لفظ سست نشود معنی تشنیعات
ندانستم که تا حلقه در دام بلا افتم

دوای درد من هم دردی درمان من باشد
چه تشویشم که تن که وقف درد دوا افتم

بشوق دام اگر بستم بصحرا ریسمانی را
چه مرغ خسته بال آنه پریدن از هوا افتم

سهی بالای من نخرم کجا داری خرامان شو
گرین چون سایه است افتان و خیزان افتادم

ز کثرت جای بودن نیست صحبت نشود را
در آن گوشه نشستم کجا خیزم کجا افتم

ز خود گم در جهان فانی بجوئیدم بجوئیدم
نخوشم با هیچ از راحت نمیدانم نجوئیدم

بصور از خون خود بگشته تیغ محبت را
شهید شوقم در خونم نشوئیدم بشوئیدم

الهی پیش روم شهادت روی سر داشت شیرین را
رفیقان پیش این بهره ببوئیدم ببوئیدم

دهانم چه ببوئید تا می خورد ام یارم
سراپا من همی آلوده ام ببوئیدم ببوئیدم

سر پا ناز زندگی خود سوی خود گر داد ایم
پس از مردن شما یاران ببوئیدم ببوئیدم

هزارم گشت از عکس عذارش روضه پر گل — ز خاک ای لاله و سنبل مروئید و مروئیدم

نه با صحبت سپهر دارم نه با شعر شغف تا کش
ز شعر ای هاتفی هم مگوئید مگوئیدم

دی ز محراب امامت صبحدم سر بر زدم — صبح طالع بود و طالع را صلائی بر زدم

راست شد صف جماعت راست کان نحن منزلنما — دو پستان را دو پستانی ز صف محشر زدم

مقری آهسته آذان کرد از های من و — تا یکی الله گفت و من هزار اکبر زدم

دل پی نیت سپردم از شب های آتش شد — دست بر تکبیر بردم و ز حیا بر سر زدم

ابتدا هم بین که اندر اثنای قنوت این چنین گفت — با همه آلودگی بر دامن داور زدم

پر خلل دیدم نماز خویش و هنگام سلام — از تحیر دستها بر زانوان بر هم زدم

پند میدادم بخلق از طاق مسجد خنده زد بخت — لب فرو بستم که پستم نعره بر منبر زدم

راه تقوی داشتم دیدم در میخانه باز — از در مسجد گذشتم بر در دیگر زدم

شیشه ناموس خود با توبه صحبت بهم
بر گرفتم هر دو را وانجا بسنگ اندر زدم

بماه روی تو دائم شبی نظاره کنم — که محو گردم و از خویشتن کناره کنم

حدیث عهد الستم چه یاد رماند — بیار دست که میثاق را دوباره کنم

چه این کمند ز تو تافتستم دگر مگذار — مرا بخود نفسی ورنه باز پاره کنم

غمت بلند دا کرد راه سینه را محکم — با آن رسیده که راز دل آشکاره کنم

عجب مدار که ز چشمها روان گردد — حدیث گریه چشم خود از نظاره کنم

دوای درد مرا چون تو میدانی — طبیب من دل بیمار را چه چاره کنم

ز انتظار شب وصل چند روز بروز / گذشتهای شب هجر را شماره کنیم
خجسته نیم شبی گر کناره تنگ تو / تو در کنار من و من ز خود کناره کنیم

ز ضعف دل صحبت گر ز اهد سه پیچه
بعزم توبه دگر چند استخاره کنیم

ما طراز لوای لولاکیم / شاهد ما خلقت الافلاکیم
گرچه جز رمز معرفت نزنیم / قصب السبق ما عرفناکیم
خط ریحان عارضش خواندیم / همچو تقدیم لفظ ایاکیم
در دریای سپهر ایم اما / موج او را خس و خاشاکیم
عاشقیم و ز دولت سر عشق / صدف علم و کان ادراکیم
طعنه بیضک الدماء نجاست / زانکه در قتل نفس بی باکیم
شهسوار مصاف فطرت را / عرصه تیغ و صید فتراکیم
اصل ما از حظیره قدس است / نور پاکیم اگرچه از خاکیم

صحبت ار زحمت صفاتی تن
موطن اصل را هوسناکیم

سر شب گریه ها کردم سحر ها ناله ها دادم / نکرد آن گریه ها خورم نداد آن ناله ها دادم
بیک ناوک نگاه افکند و چاک افزود بر چاکم / اثر اکنم ببست آنچه پر جانم است صیادم
هر آن چشمی بیاد افتد که از چشم تو افتادم / روم از چشم گیرم چون تو آنی رفت از یادم
گر از بیوفایی چشمت چیست این شوخی که در دستت / شکاری چون شکار انداز شد تا گشت صیادم
در این کنج قفس دانم که آخر بایدم مردن / چه گر این است صیادم نخواهد کرد آزادم

هم آوازان من یاد از اسیر غم نیاید تان
چه شد کاین گونه روز اندر شکنج دامش افتادم

فغانم بس بلند از کوی او شد ناله‌ها امشب
میان ناله‌ها از گوش او کم گشت فریادم

نشد رام مراد من بداد از کینه داد من
بکارش کردم افسون هر چه بود از پیر استادم

نه دانم چیستی یارا تو خود گو کیستی باری
پری گر نیستی هم خود نگوئی کادمی زادم

توئی شیرین بعصر خود تعیش کن بقصر خود
اگر بیستون خاره کنی همدست فرهادم

بدستم تیشه ده وانگه ای شیرین زبان بنگر
که چون فرهاد دوشش در کوه کندن سخت بنیادم

برآید نعره العشق العشق از دلم دایم
صباح این بیت اذکار و رواح این ابیات اورادم

چنانم عشقش آتش زد که خاکستر شدم صحبت
با من خاکستری نگذاشت هم با داد و بربادم

دوش از تف آه آتشی افروخته بودم
وقتی شده ام آگاه که خود سوخته بودم

تعلیم وفا پیش تو پی قدر ترحم کرد
کاش این سبق ساده نیاموخته بودم

تا کرده جوی سود ز سودای محبت
از دست شد آن مایه که اندوخته بودم

برتن کفن مرگ بشد از کوتهی بخت
آن جامه که با تار وفا دوخته بودم

صحبت سبقی آموخت ز خاکسترم امید
کان شمع بسر برد و من سوخته بودم

دوری بزن ای ساقی تا دور تو گردم
قربان تو و شهر تو و طور تو گردم

هرچند که پامال حوادث شدم لیکن
مشکل که حریف ستم و جور تو گردم

دور فلک این قاعده از عهد تو آموخت
آری همه چه راست دران دور تو گردم

گشتی که کنم غور تو ماند در این دور
بهر چه فشانی دل پی غور تو گردم

غزل [illegible]

در گسستن صحبت چه کنی با دگران شور
با بنده بفرمای که هم شور تو کردم

ای زلف تو چین ار رخ تو با چین	ما چین به تو کرده غارت چین
چین با سپر زلف تو سحر با	بر باد ده هند و غرائب چین
چشم و مژه تو چیست دانی	آن خیل مغول و آن تمو چین
یکتار و هزار چین ولیکن	صد نافه نهفته زیر هر چین
پای طلب از ره تو پر خار	دست نگه از رخ تو گل چین
قد نخل و لبت رطب ولی چون	زین نخل بلند کس کشد چین

صحبت مه من علم زد امشب
کو ماه فلک بساط برچین

شتربانان چه می بندید امشب محمل جانان	نمی دانم که گردم گرد جانان یا شتربانان
چه تعجیل است این آخر بپا بر دود محرومی	بدارید ای شتربانان ما فی محمل جانان
سبک ای ساربانان ناقه عوق اندرو حمل کرد	نه بسپید از سرشک دیده خونابه فشانان
شما را گفت مهلا خواجه اشتر سواران ما	که با محمل نشین قاروره باشد اشکباران
شتربانان همه می خوانان چو من شیدا دل ال	جرس از خروش شد انس شد هم آواز حدی خوانان
پریشان هوا زلف پریشان است داغ عطش	پریشان بهتر است صحبت قیامت با پریشانان

گرمیت گوید چه می گوییم ما صحبت نمیدانیم
نگرانان که از ذات شد آگه بجا نان

تا کی از خار هوای خویشتن	خسته پروازم هوای خویشتن

دارم اندر سر هوای خویشتن	فارغم از ماسوای خویشتن
بلبلان بدرود تان بادا که من	ساختم برگ و نوای خویشتن
شاهبازی بسته چشم دیده‌ام	بر پر دست تو جای خویشتن
مرغ زارم لیک دارم در نظر	مرغزار مرغزای خویشتن
عنقریب است ای عزیزان کاورم	هفت گردون زیر پای خویشتن
رفته رفته بر سپهر رفرف زنم	خیمه شوق و لوای خویشتن
از تبق فقر آرم و طلق فنا	سازم اکسیر بقای خویشتن
چون ذبیح الله نخواهم فدیه	بلکه گردم خود فدای خویشتن
سفره گردون تهی دیدم ز نان	لاجرم گشتم گدای خویشتن
از سر گنج بحثی آوردم فرود	نفس کافر ماجرای خویشتن
نعمت الوان خود دیدم ز دم	سوی خوان خود صلای خویشتن
کوری دشمن رضای دوستان	برگزیدم بر رضای خویشتن
سیر کردم انفس و آفاق را	دیدم اندر خود خدای خویشتن
نغمه تقناطیس دل آهن دلی	خود ربود آهن ربای خویشتن
رخ بسودم بر رخش آئینه وار	تا درو بینم لقای خویشتن

بشدی صحبت کنون بیگانه باش
از دل درد آشنای خویشتن

مروه دل بس صفای خویشتن	مشعر خویشم منای خویشتن
قبله زاهد همان بیت الحرام	کعبه عاشق سرای خویشتن

رو که دارم پنج که صحبت‌ها / از نفار بیر پای خویشتن

دل بلا گردانت ای بالا بلا / من بقربان بلای خویشتن

این جنون با فسون‌ها یکسر است / با مالیخولیای خویشتن

گر مسیحا در علاج ما مکوش / درد باشد خود دوای خویشتن

مسهل صفرای این عجب و ریا / کردم از استغنای خویشتن

در فنای تن بقای روح را / دیدم و جستم فنای خویشتن

رنج دل جویم چه پیشم آشکار / در غنای دل غنای خویشتن

نیست ما را حظی از خز و حریر / ما و نقش بوریای خویشتن

چاک‌تر کردی دل صدچاک را / از چه از چاک قبای خویشتن

گر سرت پیکان نپوشی بپوش / می‌شناسم آشنای خویشتن

خالی از کثرت در ایوان خیال / میهمانی دارم برای خویشتن

بقعه سیناست اینجا ای کلیم / خلع کن نعلین پای خویشتن

تا ببلعد سحر هر جادوگری / اژدها دم کن عصای خویشتن

کوی افتاده است در تیهم گذار / که روم یکجا بجای خویشتن

تحفه درگاه او کردم شبی / گریه‌های های‌های خویشتن

خنده‌های قاه قاهم دادخواه / در حریم کبریای خویشتن

نیست صحبت با ملک شوریده را
واثقم بر عقل و رای خویشتن

دانی چه آرزو زتو دارم نگار من / خواهم که یار کس نشوی جز که یار من

گیرد قرار کار من اندم که گوئیم / یار تو ام قرار تو ام بیقرار من

من جز تو دلبری نشناسم توئی توئی / دلدار من نگار من ای غمگسار من

خالت نهاد گرچه بسی داغ بر دلم / یاد تو شد انیس دل داغدار من

دوشش از زبان بلبل دل می شنید گل / کی گلعذار من چمنت مرغزار من

گفت آری آری این چمن از آن تست / نومید نیست هر که شد امیدوار من

سیمرغ قاف قدرت عشقم که هر زمان / شهباز رفعتی شود از نو شکار من

صحبت بجلوتی سرو کارم کشیده اند
کانجا سروش بر نکند سر ز کار من

ای بلال از خم ابروت عیان / عاشقان را چه حذر از رمضان

لیلة القدر سر زلف حبیب / مطلع الفجر مه طلعت آن

روزه داران سحر ناخوردت / همه تفسیده جگر از عطشان

دردمندان الم پروردت / همه بیمار دل و خشک دهان

آن یکی را پی افطار و سحور / شکری از لب شیرین نفشان

وین دگر را بغذای شب و روز / سیبی از غبغب سیمین برسان

لاله از روی تو شد داغ بدل / نرگس از چشم تو دارد یرقان

پسته از نون خطت سر بسته / غنچه از میم لبت در خفقان

ماه من کلبه دل منزل تست / ماه را خانه کجا جز سرطان

نرخ لعل تو شکست انکه ببست / قیمه بوسه قند تو بجان

صحبت ار بوسه یارت هوس است / بگذر از جان بکف آور به ازان

پیاله گیر و شکر خواب را شتاب مکن / ز رفته آنقدر از شب بهانه خواب مکن

چه مینهی مژگان را بروی هم از ناز / بپوش چشم ز من و ز من اجتناب مکن

بچشم خویش بگو رویم آفتاب صحی است / حدیث خواب بهنگام آفتاب مکن

خراب نیم نگاه توام چه خوابست این / مرا خمار تر از چشم نیم خواب مکن

هنوز مرغ دلم از طپش نیاسوده / فزون پس عرش مخوان یکی بقسم اضطراب مکن

مرا که سرخوشت افکنده مست از نیاز / دگر حواله بپیمانه شراب مکن

لبی که دارد از آن چشمه بیار حیوان شرم / ز خیل تشنه لبان گو که منع آب مکن

بزن بتیغ و بکش لیک تا بر اندکس / بخون کشته خود دست با خضاب مکن

اگرچه سلسلهٔ عقل زلف بست اما
بزلف خویش بگو ترک پیچ و تاب مکن

مرا افتاد طشت از بام گردون / ازین پس طبل پنهان چون زنم چون

چه رنگی ریخت سر جوشش خم عشق / که ز الوان وجودم شد دگرگون

کلیم آسا شدم در وادی تیه / ز دل من و پهلوی از حد افزون

چو قوم شد به بیت المقدس پیش آگاه / نه موسی رهبرم بود نه هارون

ز کسب گلگون شاخ حسرا / تن از خار مغیلان بود پر خون

الکنا اللهم ایکنا ز لب من / شنید انجا غریبی زار و محزون

بدندان لب گزید از حیرت و گفت / که ای ناکرده طی دریا و هامون

تو آنی در طواف کوی سرخوش انجا / ز یاد در جام ناکرده افیون

اگر از مهربانی گوش داشت / دگر تا سرسری چون مدعی چون

مینم کفتی منی کو تا منی را / کنم قربان درین عید همایون
سر قتل هوای نفس دارم / کجا قربان که آن شوخ موزون

کنم کشتی روان از خون صحبت
بدان سان است که ملاحان جیحون

طعمه از سرپنجه خوردن خصلت شیر است و بس / قطع و فصل حق و باطل کار شمشیر است و بس
بس شکار معنی افکندم بدشت اندیشه / صید خود را دل کردن همت شیر است و بس
شیر مرد از اسپ اندر پای دن و / از دل افغان برکشیدن سهم نخچیر است و بس
میر عالم گیر شاه حسن خورشید است و بس / صاحب دیوان و دارای قلم تیر است و بس
رو بهر جانب کنی ای شهسوار تکتنه / از دو جانب همعنانت با دستگیر است و بس
در دمی بهمن کهن و اندر بهاران نوجوان / نو شدن هر ساله زین چرخ عالم پیر است و بس
تیغ نهادی از کمان بر رو بیت آموخت / و آنکه چون قبضه تو دارد در راستی تیر است و بس
هر نفس زاینت در پستان دعوی شیر صادق / صبح صادق گیسو دم زین الجیا شیر است و بس

صحبت اقلیم بلاغت تختگاه خسرو است
لیک صاحب دل برای این تخت می میر است و بس

کرم ز شمشیر تو شد تن چاک چاک ای نازنین / از چاک چاک این بدن جان را چه باک ای نازنین
تیرت بر دو شد در فکر خنجر بکف داری بزن / قلبی سلیم ای دل شکن روحی فداک ای نازنین
بر سبزه زار گلبن شش آنی بجولان سر روشن / طاوس این فنا ز جوش غلطد بخاک ای نازنین
ای رهنمای در سفر ای کاروانی در گذر / تیغ تو دارد الحذر پیسم هلاک ای نازنین
باز هر حرمانت خوشم لا جر به بر سر میکشم / سست حیق سخشم شد قت باک ای نازنین

نوشته ... ۰

هر روز نیست از تو سودی هر روزه دارد تقاضای
روح و مقام پیر مدی جسم بخاک ای نازنین

سودای غم فقر سودی سودش چه بود آسودگی
صحبت پس از آسودگی شد عشق پاک ای نازنین

حرفی بدان ای کج لب شکر بوی خوش نشنیده من
زان برهم شکست تا بنگری در خون چو غلطیده من

بی تو چها بنشسته تو بی تو شبها کرده دیده من
بستر زمین پرده یده تو مانند تو کم دیده من

اگر چه بهتر هست این ای مه که شبها تا سحر
بر روی گل غلطیده تو در خاک چون پیچیده من

خوش آنکه بر خویش وفا جولان کنان آیی برون
گرد میدان گشته تو که گرد تو گردیده من

هر ساعتی ناآشنا بیگانه را جسته تو
و اندر تمام عمر خود غیر از تو کس نگزیده من

دل از شفقت باخته جان با جفایت ساخته
دایم چو سرو وفا خته بالیده تو نالیده من

صحبت ندانم تا بکی با هم نشینیم این چنین
بر حال خود گرییده تو بر بخت بد خندیده من

ساقی بیا مجلس چو کس بی ما خبر مکن
در بیکسی خبر دوسته کس بیشتر مکن

ای پیر میفروش سیم رایگان بخش
من مفلسم ز من طمع سیم و زر مکن

مطرب بنال زار بکلبانک پهلوی
اما میان ناله سخن پرده در مکن

تا محتسب نداند و تا شحنه نشنود
آهسته باش مصطبه پر شور و شر مکن

گفتم مگو حدیث شب هجر را با و
گفتی کنون تمام بگو مختصر مکن

ای آه سینه سوز که گفتت که هر سحر
آتش بجان من بزن اما اثر مکن

هر قیل و قال و بحث و جدالی که رفت رفت
صحبت ز راه مدرسه دیگر گذر مکن

بکف تیغ و طپان دل در برش بین | بد مستی دل بد مستی خنجرش بین
کمند اندازی زلف کجش باش | سرشک افشانی چشم ترش بین
دلش چون شیشه لبریزی عشق | هنوز از خون ما ساغرش بین
کبود از سیلی دست محبت | گل رخسار چون نیلوفرش بین
قرین ماه شد خورشید رویش | قران مهر و مه در منظرش بین
گریبان از غم دل چاک و دل چاک | جگرها چاک چاک از خنجرش بین
بسان شمع خود سوزان و دلها | همه پروانه وش گرد سرش بین
دل از کف برده و دست تظلم | ز دست او یکی بر داورش بین

ز جور دلبرش صحبت چو پرسی
دلش بین و جفای دلبرش بین

سعادت چیست ز آبادی رمیدن | خراب اندر خرابات آرمیدن
تو بیدار او بخواب آنکه لبش را | گزیدن وین تعیش برگزیدن
غریبان را به از صد آشنایان | نسیمی از دیار او وزیدن
تو را ای پیک این تا این قدم بس | ز شهر یار ما پرسیدنشان
تو خورشیدی ولی خورشید در چاشت | نه وقت صبح از مطلع دمیدن
خرامان گر بباغ آئی ز خجلت | گذارد سرو سهی ترک چمیدن
خیالم طرح ابروست کش لیک | نگاهم کین کمان نتوان کشیدن
تن بیمار را گفتم گر آن لب | گوارا شربتی باید چشیدن
بگفتا این تنش از چرخ تو مهموم | بیندیشش آوخ از آن شکر مکیدن

چغانا

چنان داری بکف زامیرش خلق | بدندان پشت دست آخر گزیدن
فلق هر صبح دندان مینماید | که دندان طمع باید کشیدن
شفق هر شام الکن مینماید | که تا چند این رگ دلها کفیدن

کفن زان حر باقی پوشش صحبت
که زیر خاک نتوانی خزیدن

شکن زلف تو دل را شکن | پر تماشش دل ما را شکن
ناوک غمزات آهو پرواز | شیوه عشوهات آهو فکن
بارها تجربه کردیم که عشق | کرد در گردن معشوق رسن
آوریدش بسرای عاشق | بنشاندش زوفا بر دامن
رخت یوسف بر بود از کنعان | رحل شیرین بکشید از ارمن
زین برآورد مراد پرویز | زان جوان کرد زلیخای کهن
تیشه فی ناخن وی بود ولی | سخت خارید سر خارا کن
گفتمش ای عشق دگر خواهم گفت | سپه حرف شعبده بازی پرفن
پنجه دلشکنی بهر جان | مهره جان کشی از رخت تن
سیم و بار و ست بخلق آویزی | این دل شیفته در چاه ذقن
قطره ابر تو دریا دریا | خوشه کشت تو خرمن خرمن
برسان این خوشش هشتی خورد کمر | کاین همه از گله عشق است این

حبذا صحبت و آن لهجه ملیح
باد ارزانیش این طبع سخن

این عارض تو است یا باغ خندان — باغی که دارد لعل سخن دان
با مصحف رویت مه را چه نسبت — دارد فروغی اما نه چندان
آن زلف پرتاب وین چاه غبغب — دیوانگان را بند است و زندان
امشب که ما را لب بر لب اوست — ای صبح فرقت منمای دندان
دی شانه او بخت از تار مویت — امروز ریزد مشکش ز دندان
بس تلخ کامم ای تنگ شکر — قندی فرو ریز زان لعل خندان
گفتم بصحبت کز عشق و مستی — بازآی و بنشین با هوشمندان

گفتا چه کوبی این آهن سرد
با کاوه کم گوی از تیغ و سندان

از نو رسیدم فاخته وش پیر و سالها — کان سرو چمان سوی چمن گشت خرامان
زلفش بنصیحت سحری با دل من گفت — کازادی اگر میطلبی در خم ما مان
دوش از زبر عرش شه آهنگ سروشی — درداد خروشی که چه خاصان و چه عامان
از کوی طبیعت بتمنای حقیقت — یکباره برآیید بلا خان و بلا مان
در زورق اقبال نشینید که گشتند — غرق یم ادبار چه فرعون و چه هامان
دست کرم و دامن خم هر دو فراخ است — بسم الله رست است نه سیر پای و امان

صحبت زمینان چون بهلاکت نرسد کار
ما را که درین قبه نه برگ است و نه سامان

سنگ خاره گر گوید کسی شرح بلای من — شود سوراخ سوراخ از غم بی تنهایی من
بگفتم تشنه چاه زنخدان توام رحمی — بگشا دست زن در حلقه زلف رسای من

نخواهم کرد فتح باب حاجت را مگر سویت / که نگشود از کلید دیگری کس قفل درهای من
بهر جا او پیشتر دم و پسته خاری بپا ستم شد / بهر آنجا پا نهادم سنگی آمد پیش پای من
بر ارباب حاجت عرض حاجت کی روا باشد / روا کن حاجتم را خود تو ای حاجت روای من
گدای آن شهنشاهم که در خرگاه استغنا / چه بوسم پسم خاک درگاهش شود عالم گدای من
هوای اوج علیین ببر دارم سری برکن / که چون ریزد جلوه همت از فر همای من
وصالش از خدا میخواستم شبها بحمد الله / که بنشست اندر آماج سحر تیر دعای من

[illegible]
بنازم کیست این صحبت که تازد از قفای من

عرق چون ژاله بر برگ گلش بین / چکان از لعل لبش شیخ ملش بین
شقایق سرخ روی از عارض آتشش / قرنفل تر دماغ از سنبلش بین
پی بهبود بیمار از لب لعل / مهیا شربت اطرافیاش بین
صنوبر پایل سرو چمانش / چمن بین و چه من صید بلبلش بین
شکن آرایش طرف کلاهش / کله بر آسمان کاکلش بین
فسون زهره گر یاد نداری / بیا با دوست و جادو بابلش بین

ره صحبت زدان مازندرانی
ازین پس جا که در آغوشش بین

ارم نقشی از رویت ای نازنین / حرم طرحی از کویت ای نازنین
عقیق یمن رنگ زردی کشد / ز لعل سخن گویت ای نازنین
گلاب است این یا عرق می چکد / ز رخسار نیکو رویت ای نازنین

مرا قبله جان و محراب دل — بود طاق ابرویت ای نازنین
رم داده وحشی وشان چشم خویش — رم چشم آهویت ای نازنین
شب از درد میرم ولی هر سحر — شوم زنده از بویت ای نازنین
نه خود پای رفتن نه پیک شفیق — که راهی کنم سویت ای نازنین
به سر خود ندارم که دارم به سر — هوای سر کویت ای نازنین
ز فردوس اگر باج گیرد بجاست — خوشا قصر مینوییت ای نازنین
سخن راست گویم قسم خورده ام — به زنار گیسویت ای نازنین
که ننشینم از پای تا نسپرم — ره کوی دلجویت ای نازنین
شب از رخنه چون نسیم سحر — درآیم به مشکویت ای نازنین
نخستین کشم تنگ اندر بغل — سهی سرو دلجویت ای نازنین
پس آنگه چو باد صبا افکنم — نقاب از رخ رویت ای نازنین
نشینم بخلوتگهی تا صباح — دو زانو به زانویت ای نازنین
دمادم کنم عرض ایمان خود — بر چشم جادویت ای نازنین
گهی بوسه گیرم گهی شانه وش — درآویزم از مویت ای نازنین

صفا بخشش دیوان صحبت کنم
سیه خال هندویت ای نازنین

بکنج لعل لبش رخ نه خال عنبرش است این — شگرف هندوئی از بهر پاس گنج شکر است این
ز رخت بهشت به لبت شکر پاک ... — که بهر شرب به چشمه سار کوثرش است این
با آفتاب پرستان از من این سخن که رسا — که نیم ذره ز خورشید روی انورش است این

بگو بدلبر ترسا مزن دم از دم عیسی | که رشحه ز لب لعل روح پرورش اینست
کلیسیا و صلیب و صنم صراحی و ناقوس | همه تسبیحه سرنگ چشم کافرش اینست
نه رحم دل نه طریق وفا نه رسم مروت | خراب خانه آن چشم که دلبرش اینست

مکن بچشم حقارت نظر بخشم صحبت
که عشق بحر و جهان موج و نهر کوثرش اینست

این چه رخ است ای قمر شعشعه از حد فزون | خدک بدر الدجی نحن به عاشقون
رشحه لعل تو آب باده و شیر و گلاب | شیوه چشم خراب سحر و فریب و فسون
گل که بباغ گلی چشم و چراغ دلی | و جبینک نور الریاض و ضحک نور العیون
ابرو و قامت زهی غیرت نون و القلم | خط و چه خط جسد ز رشک و ما یسطرون
محو خیال توام مست جمال توام | وصلک اهل الطرب هجرک جنت الجنون
هم خم مرغوله ات رابطه حا و میم | هم ورق چهره است سوره قاف و نون

صحبت و بزم تو من تو بت تو من بمن
بی صنم خود شمن چون نکند ناله چون

ترک خون خواره من شوخ ستمکاره من | این چه خواهی ز من و این دل صدپاره من
شوری بخت من است این که توانی نمود | کوکب مهر تو با اختر سیاره من
میروم از کوی تو و پرسش نکنی | که کجا میرود این عاشق آواره من
بیدلی را که بود دلبر بی رحم دلی | چاره بیچارگی است ای دل بیچاره من
گفتمش مرحمتی گفت نمی باید داشت | چشم رحمت ز دل سخت تر از خاره من
جلوه منبر و محراب تو ای شیخ ریا | یاد بود هاست چو شن بازی گهواره من

پاره‌های دل گم گشته چو جویی صحبت
اشک آویخته از کاکل سه پاره من

مخمس

ای هیولای تو تولای من
وز خود و اشیا تبرای من
سود تو سرمایه سودای من
گر بشکافند سراپای من
جز تو نباشد در اعضای من

سر بتا افکنده من از غم خموش
هیکل من بلبله و شش پر خروش
نغمه عشق است نه بانگ سروش
زمزمه بر زمزمه آید بگوش
کیست در این قالب اعضای من

نه کمر را کمر تنگ و دو کنی
بر مه و خورشید حکم روا رو کنی
خسته شیرین دل خسرو کنی
جلوه پی جلوه که نو نو کنی
صورت دیگر ز هیولای من

شعشعه روی تو رایت فراشت
خط رخت بر لب شیرین نگاشت
خال رخت تخم سویدا انباشت
بست بستانی چشم داشت
چشم تو بس نشئه صهبای من

دیده بنظر باز تو پیدا نشد
دل بغلط واله و شیدا نشد
این غزل از من عبث انشا نشد
تا تو چو گل وا نشدی وا نشد
ناطقه بلبل گویای من

صادر فی واسطه تعقل نخست
آمد پیش از همه قرب او بجست

نخل

شوق من آن روز تو را شد درست   مست تو و محو تو و مات تو است

عقل من و هوش من و رای من

صورت اشیا نگاری بجود   سوی وجود از عدم آری بجود
یک نفسا بشماری بجود   یکنفسم گر بگذاری بجود

وای من ای وای من ای وای من

بتکده و دیر برهمن ز تو   مزدلفه و وادی ایمن ز تو
لعبت چین و بت آرمن ز تو   گر تو تویی من کیم ای من نه تو

من شده و تو آمده بر جای من

کون و مکان آینه ذات تو   سینه افروخته مشکوة تو
زار زمین صیقل مرآت تو   تا نشد از نفی من اثبات تو

سر نزد از لای من الای من

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر   ورد زبان چیست مرا یا مجیر
چون تو چه چیزی و منت دستگیر   پنجه ببر آمد و چنگال شیر

پاکشش آهوی صحرای من

من بر این ناله من عرش گیر   ستاره بدم در کشم از یک صفیر
اوج از آن دم که بر آرم نفیر   شهپر جبریل فشاند عبیر

از دم روح القدس آبای من

سایه عشق از بکلیسا فتد   زلزله بر طاق چلیپا فتد
بس نه تو را رعشه بر اعضا فتد   غلغله در مسجد اقصی فتد

بر سر منبر رسد ار پای من

طینت صحبت ز چه می شد عجین — از می رضوان بهشت برین
چند درین غمکده باشم غمگین — صحبت ازین حجره برای و بین

بر شش بدین منظر اعلای من

ما که تخمی نفشاندیم درین مزرع نو — حسرت ندامت چه بود حاصل ما وقت درو
من که دهقان زمین دلم اکنون عشق است — از کف مصلحت عقل نکارم یک جو
با حذر باش ز رویین تن گردون گیرد — قلب کاوس شکست و سپه کیخسرو
این زمین آن کوخوان است که نخوارا — اژدها وار فرو برد دراو هرزه مدو
با همه بدعملی چشم امل بازت چیست — خانه خلد برین حسن عمل است گرو
کار ناکرده کجا مزد دهندت هیهات — گنج بی رنج میسر نشود رنجه مشو
پیر ما گفت خذ العلم من افواه رجال — ای جوان لب حدیث از لب مردان بشنو
حکمت عشق ز اوراق فراغت دارد — جز لقمه بوده استاد طریقت مگرو

صحبت اثیره که تو یونی سمت گنج روشنی ا
از چه ره آمده راست ازان راه برو

مولویم لقب یکی عاشق تلخ کامم دو — کیست بدین صفت چه من شخص یکی و نام دو
حاصل نظم و نثر من یک سخن است عشق و بس — زشت بود زبان یکی در دهن کلام دو
شفقت پیر و برهن گر بی رهن همی گرفت — بستد و داد در عوض جامه یکی و جام دو
کشت به تیغ ابروان [illegible] — جرم یکی و تیغ کین از پی انتقام دو
هر که جوالی دو رخ دیده و زلف نکهت — گفت بلی دو خواجه را بنده بود غلام دو

بر حق تو

حسن تو تا شاه وش لب جنانم وکنکن شهر … غمزه چه حاجب غمزه و بسته صف غم

عالم حسن گرد طی صحبت و حیرت آمدش
گز رخ و زلف پر ز خوی صبح و دیده ام شام [شاد و]

رو کرده با جدائی تو … این اول سپیده وفائی تو
ورده اکه مفلسی ندیده ام … دشوارتر از جدائی تو
شمشیر محرقی است ابرو … بر قصد جهان کشائی تو
خط بر رویت دمیده و شو … [illegible] و دلربائی تو
سرخوش شده چو از نشئه … آهو بره خطائی تو
خوش باشد دل اسیر گا … خوشا [illegible] رخ دلربائی تو
خنجر شسته چو از معنا … [illegible] کبریائی تو
سلطانی هفت کشور ازو … [illegible] گدائی [illegible]
ای باد که می وزی ز انگشت … [illegible] ائی تو
[illegible] … [illegible] از [illegible] پاسبانی تو

[illegible] چه [illegible] است [illegible]
این چه [illegible] ائی تو

وا ام ز روشنائی شمع ابرو بار گه … [illegible] نمائی [illegible] دل [illegible] بار گه
سوخت شهر از [illegible] شمع رخش [illegible] … گذشت خار [illegible] باد و خوش [illegible]
گفتمش آخر از وفا رخ نمائی [illegible] … پیر [illegible] که چه وفا [illegible]
گفت ز روی قضا [illegible] اقتضا کند … کارم از [illegible] ارشاد [illegible] اقتضا کند

رفت و نوید وصل خود داد اگر وفا کند / لیک وفای وعده را طاقت انتظار کو

صبر و قرار رسید بکام مراد جان و دل / درد دل و جان ما ولی صبر کجا قرار کو

صحبت اگر عروج دل بر سر دار او بود
بر در او بسجده نعره زنان که دار کو

مرا ای یوسف ثانی توئی تو / قرین ماه کنعانی توئی تو

علاج درد بیدرمان من کن / که افلاطون یونانی توئی تو

بکش طغرائی ای کلک محبت / که رشک خامه مانی توئی تو

برآرای لجه اندیشه موجی / که کان گوهرافشانی توئی تو

قرین فخر باش ای گوهر فقر / که زیب تاج سلطانی توئی تو

ظهور حسن را باعث منم من / دمشق عشق را بانی توئی تو

کجا جبریل و دلق عشق و صحبت
بدین تشریف ارزانی توئی تو

رفتی و رفتم ز خود تا بکه دمساز تو / باز بیا بیخودانی اگر بیاز تو

چند سحر باد نسیم روی بدامان تو / اشک گران سنگ من بر رخش سبک تاز تو

عشق که در دل سرشت شور که در سر فکند / مهر که در سینه ریخت فاش کند راز تو

تا قدی افراختی طرفه دلی باختم / قمری دل باز من سرو سرافراز تو

تا سر سپاه بوم نکهت سنبل خلل / عنبر بیاد صبا هم طره مکن باز تو

مهر و وفا کار کیست ای دل پر درد من / جور و جفا شغل و کار ای بت طناز تو

بر تن آهوی لنگ آمده ام خود بدام / انقدر ای شیخ کمان تیر مسند از تو

از لب

از لب شیرین شکر قسمت پرویز شد / بهره دای کوهکن خاره چه سر و از تو

صحبت ازان مست چشم لحظه این مباش
با مژه کاوش مکن صعود کمین باز تو

صبح نورانی است این یا روی تو / شام ظلمانی است این یا موی تو
این هلال عید یا قوس قزح / یا کمان یا طاق یا ابروی تو
ترک سرمست است یا بادام خلد / یا خمار این نرگس جادوی تو
خال مشکین یا سپند مجمره / یا بگلزار عذار آهوی تو
رشحه زنگار یا خط غبار / سبزه یا ریحان طرف جوی تو
کعبه مقصود یا بیت الحرام / منظر اعلاست یا مشکوی تو
نار دانها یا سپیدین یا نخل تر / یا صنوبر یا قد دلجوی تو
نکهت مشک است یا عطر عبیر / یا شمیم طره گیسوی تو
مردگان را معجز اعظم مسیح / نفخه فردوس این یا بوی تو
قابض ارواح و جلاد شرر / آتش صرف است این یا خوی تو

صحبت این یا عاشق دیوانه نیست
یا سگی از آستان کوی تو

تو را زلف پریشان پاره پاره / [illegible] پاره پاره
عقیق لولو آگین چون شریره / ز تند غم عقد مرجان پاره پاره
دو زنارت حمایل حلقه حلقه / دو گلنار رخت افشان پاره پاره
تو را گر زند چاکی بر گریبان / هزاران شد گریبان پاره پاره

چه آمیزش بهم جان و تنی را — که گشت این چاک چاک آن پاره پاره
ازین مار انگشت این غم که بر جان — رسید از لطف جانان پاره پاره
جگرپاره است این خونابه ورنه — چرا ریزد ز مژگان پاره پاره
بگیرم دامنت گیرم چو یوسف — گریزاری و دامان پاره پاره

گریبان گیر صحبت شد غم عشق
شد از ورزش گریبان پاره پاره

از هرچه دانیم بیرونی ای ماه — وز هرچه گوئیم افزونی ای ماه
بر ماه شد آه بس گاه و بیگاه — گاهی ندیدم تاثیر یک آه
تغییر باید احوال دل را — تا کاری آید از ناله و آه
خورشید رخشان بدر درخشان — اینست هوادار وانست هواخواه
وصل تو ما را هجر تو یار را — عیشی است دلکش دردیست جانکاه
تا چند گوئی خون تو ریزم — مائیم و جانی الحکم لله
دانی کیانند عشاق و زهاد — رندان بیباک پیران گمراه
ره دور و شب تار شمعی بدست آر — تا در نیفتی ناگاه در چاه
آئینه هست حق را که الحق — در وی توان دید رخسار آن ماه

آن آئینه چیست بشنو ز صحبت
دلهای آگاه دلهای آگاه

زهی جمال تو ای ماه چارده ساله — که گشت ماه شب چارده در آن واله
متاع حسن ببازار رخ نبود هنوز — که عشق بود خریدار و دیده دلاله

زنهند

ز شهد لعل لبت خود بهم شکر خندد
بریز قندی و بر چین بساط بنگاله

ازان ز لعل بگلستان کشد که میماند
بخال عارض او داغ سینهٔ لاله

بیا ز برگ صبوحی ز جام مشتاقان
که بر شکوفه چکد ز ابر بهمنی ژاله

من از تو دور و نه دورست کام مدعیان
کشیده حلقهٔ صحبت چو گرد مه هاله

زمین گورم اگر تا بحشر بشکافند
هنوز خیزدم از استخوان نی ناله

حرارت تب عشق تو لازم تن ماست
ببین که گرد لب آغاز جوشش تبخاله

نگار صبح بصحبت نمیرسم هر شب
ایا طبیب تری حاله تری حاله

ساقیا شربت مدامم ده
تا ز دستت کنم که جامم ده

من نیم از پی حرام و حلال
گو حلال آن می حرامم ده

گه بیارنگم از غم ایام
زان شراب عقیق فامم ده

تلخ کامم ز حسرت می تلخ
دیر شد دیر زود کامم ده

کارم از ناتمامی است تمام
قدحی پر کن و تمامم ده

گر خمارم قدح کافی هست
بر سر خم می مقامم ده

بانگ نوشم نمیرسد بگوش
الله الله علی الدوامم ده

گر ندارم بهای می چه شود
از برای خدا بوامم ده

صحبت از قول من بساقی گوی
بخشم از غم شراب خامم ده

پدرم خط عنبرین نوشته
التعلیقه بمشک چنین نوشته

از لطف بر این خط دلاویز / دلبسته و دلنشین نوشته
هر حرف که او نوشته زیرش / روح القدسش آفرین نوشته
از شربت لب مریض غم را / داروی دل حزین نوشته
مشکین قلمش خطی چو ریحان / بر صفحهٔ یاسمین نوشته
یا شمه از شمایل خویش / بر عارض حور عین نوشته

صحبت بجواب نامه دوستان
دوش این غزل گزین نوشته

گفتم سپه آید این سحرگاه / وز در درآید آن وصل دلخواه
بار می چنان شد کاین آمد آن شد / الحمد لله الحمد لله
بودیم دوری بودند با ما / ایام پیشین یاران همراه
آنرا چه افتاد وین را چه آمد / آخر چو آیی ای مرد آگاه
فردا من و تو خواهیم رفتن / مانند ایشان ناکام ناگاه
درد است و چاره مرگ است و تسلیم / قسمت چنین است الحکم لله
تا چند خوابی ای بخت برخیز / هر وقت خواهی اینک سحرگاه
بربند محمل بگشای ناقه / وادی خطرناک منزل خطرگاه
احوال پیشان دیدند و گفتند / هم نیک و هم بد هم چاه و هم راه
عذری نمانده است جز با توجه / برکن سر از هوش برکن دل از جاه

یا باش صحبت زیر گنجش
یا سهل شمار خشم شهنشاه

زنجیر آن کاکل عنبرفشان به
قد موزونت از شمشاد خوشتر
دل مرجان زلعلت خون خدارا
عبور نیمشب در کوچه دوست
سر کوی و حریم بزم جانان
بنازم کفت تا وصلت به از جیست

چنان چتریست بر سر سایبان به
رخ گلنارگونت نار غوان به
چنین لعل از تکلم درفشان به
ز گلگشت بهشت جاودان به
ز طرف باغ و صحن بوستان به
ز هر چیزی که زان به نیست آن به

مکن زین بیش صحبت هرزه گردی
اقامت بر در پیر مغان به

زیب اطراف عذارت خط زنگار شده
سبزپوشان خجلت صف زده با حورالعین
یا نه این است و نه آن بلکه برای دل ما
دهن تنگ تو چون نقطه موهوم حکیم
شور شی در قفس افتاد هما تا صیاد
خاک خلوتکه آن منزوی کوی غم
صف مژگان تو طرح پر روح القدس است
مشک تا تار بیار است ضیا رأی عجب
طرف دستار من است اینکه به هر کوچه گذشت

لعل شکر فشانت از سبزه چمن زار شده
بر لب چشمه تسنیم بدیدار شده
از وفا بیت رقمی چند نمودار شده
مرکز دایره آن خط پرکار شده
باز یاد آور مرغان گرفتار شده
که نهان از نظر بوذر و عمار شده
سبز دار کشته او جعفر طیار شده
تار می از طره او قافله سالار شده
آلت بازی آن کودک غدار شده

قصه عاشقی صحبت و معشوقی دوست
داستان بر سر هر کوچه و بازار شده

دستی که بت از حرم کشیده | از دست تو ای صنم کشیده
زانکوی کشیده خجلت آنکو | دل سرو چمن از قدم کشیده
از شرم حریم جلوه گاهت | این پرده که بر حرم کشیده
از سرو چمان بریده دستی | کان طره خم بخم کشیده
خورشید زند دم از غلامیت | مه ناز تو و منت هم کشیده
بر یاد رخت مصور چین | نقشی و بس از رقم کشیده
چون دید شمایلت برابر | بر صنعت خود قلم کشیده
القصه ز رشک هجر عشقت | عالم همه را بدم کشیده

آه دل خسته است کامشب
تا ماه فلک علم کشیده

رفتی نفسی از قفا نکرده | صد وعده یکی وفا نکرده
بیگانه شدی هنوز زینها | در چشم من آشنا نکرده
ای همچو غزال از کنشت من | خوش میروی اعتنا نکرده
بسیار شکسته دست از تو دارم | در پای تو جان فدا نکرده
حاشا که جدا شوم ز بندت | بند از بندم جدا نکرده
حرفی بزبان کهی نیارم | بر نام تو ابتدا نکرده
اشکی نه ز دو شه سیاه حالی | بر روی تو چشم وا نکرده
در دل من شکسته هرگز | در سینه هنوز جا نکرده
این ز لب ملک شنیدم | برداشته کف دعا نکرده

ای شاه پسر چو حسن رفتی / تسکین دل کسی نکرده
خستی جگرم بزخم دیده / ناسور که من دوا نکرده
صد کام رقیب را بدادی / یک حاجت ما روا نکرده

صحبت گله را ببلبل سرسم
آزرده شود خدا نکرده

چیست این دل بتیغ آتش خواره / یک دست آموز آتش پاره
صد پاره پاره دل ولی در دست ما / پاره‌ای در کف او پاره
گر شوی پستون بینی هنوز / نقش شیرینت با پسر هر خاره
لشکر هشیاری بیازار ای عسس / مست اگر گیری شبی میخواره
دید حیرانم برای گفت کیست / گفتمش گر خان و مان آواره
گفت اگر پسر در بیابان تن آ / جز هلاکت نیست او را چاره

شهسوارا شد صحبت گرم تاز
گو بیا و برانشان باره

من که هم سوخته با غم دل پرداخته / مایه در باخته خانه برانداخته
تا به صبا مژده اتراخته ظفر ره فمود / گر شعاع رخ خود صد علم افراخته
گل نه سرو نه لیک بطرز گل و سرو / خویش را سرخ کله سبز قبا ساخته
ساز و برگ تو همان حسن خداداد تو بس / هم ز مشاطه خود از بهر چه پرداخته
حاش لله که کنی رحم بمرغان که / تو که صید حرم از پای درانداخته
آشیان کرده بزلف تو دل گفت بیا / جز بسر و تیشه کند هر فاخته

بردی آن دل که مرا بود چه خواهی که دگر … رخش کین بر سر غارت‌زدگان تاخته

خونها خورده از ساغر هجر امشب و صبح … نطع آورده و تیغ ستم آخته

ظن بد در حق من می‌بری این مزد وفاست … دشمن و دوست ز هم حیف که نشناخته

شب چو پروانه در آن انجمنم زار و نحیف … دید و گفت آه که من شمع و تو بگداخته

کیست صحبت سحری مرغ شباهنگامی
پرفشان بلبل بستان ز فغان باخته

لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلا … ز چه رو الست بربکم نزنی بزن که بلا بلا

بجواب طبل الست او ز ولا چو کوس بلی زدم … همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا

پی خوان دعوت عشق او همه شب ز خیل کروبیان … رسد این صفیر مهیمنی که گروه غمزده الصلا

من و مهر آن مه خوبرو که چو زد صلای بلا بر او … به نشاط و قهقهه شد فرو که انا الشهید بکربلا

چه خوش آنکه آتش حیرتی زنیم بقله طور دل … فدککته و سککته متدککا متزلزلا

چه شنید ناله مرگ من پی ساز من شد و برگ من … فاتی الی مهرولا و بکی علی مجلجلا

تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم
نشین چو صحبت و دمبدم بشنو خروش نهنگ لا

ای خال دلفریب تو سامان رهزنی … زنار گیسوان تو زیب برهمنی

پیدا ز چشم دیده‌وران سپهر را … از توتیای خاک در توست روشنی

هر نوجوان که عاشق رویت شود شود … یکساله ناگذشته بر او پیر منحنی

یکجا خروش بر و تف برق خرقه سوز … یکجا صدای ریزش باران بهمنی

اینگونه فصل سنج خمارم چرا کشد … ساقی بیار یکدو سه مینای یمنی

آن نه باده که مرد افکنی بود گرشاسب را شکوه دلاور تهمتنی
زان باده کهن که کند در مصاف تن با اشکبوس و هم نبرد تهمتنی
گلبانگ نوش نوش در افکن بگوش هوش تا بگسلم ز رابطه مائی و منی
وانگه بکینه خواهی اسفندیار عقل با زال نفس ساز کنم رزم بهمنی

صحبت مشو جدا ز حریفش که گفته‌اند
صیدی که شد برون ز حرم گشت کشتنی

اگر از سینه کشی همه شب آه عجبی سحر ار ندرد آغوش تو ماه عجبی
من کیم شیفته چشم سیاه عجبی خسته ناوک دلدار و نگاه عجبی
چیست این هوش بپا سنبل مشکین که مدام چتر بربسته فراز سر شاه عجبی
دود آهم بفلک سر شد از سر تنگ شد عنبرین کاکلی از زیر کلاه عجبی
دین تازی و می پارسی از هم دور است لیک می بر بد و نیک است گواه عجبی
دامن عشق بچنگ آر و بکش رخت فضل کو دلالت کندت راست براه عجبی

صحبت از دست که تا لعل غم دل پاک کنم
روز من کرد سیه چشم سیاه عجبی

ای شیخ اگر سر پدر فقرات را نخواهی چه کند نخوانده حرفی ز کتاب آسمانی
چکنم که بنیان تو بقیاس شکل و برهان چه روم چه فیلسوفان پی جوهر میانی
برسان بوالی از من که نخواهم از ولایت نه قضای رشوه پیرانه امامت ریائی
تو و قیل و قال باطل همه رو بحیث مسائل من و عیش و نوش محفل می جام نابی
نه ردا و طیلسانم نه کپاده شلغانی من و باده مغانی تو و یاد پیشوائی

هله ناز دست ساقی که به یم جام باقی — نگذاشت در وجودم اثر منی و مائی

نفحات گیسوانت بعطرات مشک اذفر — حرکات دلنشینت رم آهوی خطائی

نه زر و نه زور شادم که خدا دهد مرادم — چه عجب که بوده دایم همه کار من خدائی

چه غم از وجود صحبت بعدم شود مبدل

که چه جان ز تن برآید تو بجای جان درآئی

تو که سوی غیر امشب تا ره رفته بودی — اگرت نبود کاری بچه کار رفته بودی

سحرت بخواب دیدم که نشسته بدامن — چو نظر گشودم آوخ ز کنار رفته بودی

چو شمیم کاکل است این که ربود هوشم از سر — مگر ای نسیم مشکین بتتار رفته بودی

نهای تا چه داری ز خط و پیام عذرش — تو که قاصد از در من بدیار رفته بودی

که کشید سر ز بندت که رهید از کمندت

که سحر چو فکر صحبت بشکار رفته بودی

ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی — اگر تازی نمی دانی یعنی احسان کن می باقی

عبیرافشان و شمع افروز و مجلس را معطر کن — که بر یاران بیارایم حدیث و عهد و میثاقی

ز ننگ و نام یکسو شو برسوائی برآور سر — که عاشق نیست تا عاشق نگردد کار آن شاقی

صراحی کو نگون کن کوزه گردون کش که می نوشی — رموز حکمت یونان ز نای شیخ اشراقی

ز کف ساق ساقی چشم صحبت تیره گشت امشب

که برق کعبه کعبت و از حد برد براقی

و یار دل خراب و عشق والی — سپاه غمزه و کین در حوالی

محتسب دزد و قاضی رشوه پرداز — عسس مخمور و شحنه لاابالی

بی شهر سبا خواهد شد این ملک
ملک زیرش اکنون پر خالی

بدین سان زیر و بالا تا نگردد
نگردد از فساد و فتنه خالی

تهی از هر تباهی تا نگردد
شود کی بارگاه لایزالی

کتاب عشق غیر از غور دل نیست
چه خواهی از مجالس یا اهالی

جوانا گرد پیری گرد و بشناس
عبید آسا نخر درب موالی

بدست از زلف دلداری نداری
کم از کبری که زناری نداری

بدیر آی و برهمن شو که تا چشم
بمسجد ریش و دستاری نداری

چه دانی ذوق شاهد بازی ای شیخ
که با شوخی سر و کاری نداری

نداری تا رخ ماهی برابر
سحر شمع شب تاری نداری

تو خفاشی از این بینی روی خورشید
چه نقصان چشم دیداری نداری

گدا این باغبان پرورد است ای گل
که از سر تا بپا خاری نداری

دهان است این نه چشم مور چون است
که خاموشی و پنداری نداری

وفاداری ولی با بی وفایان
صفا با غیر ما داری نداری

سراپا ناقصی کمّی ندارم
نداری هیچ نقصی آری نداری

باغیارت چه میل افتاده یارا
که با یاران سر یاری نداری

چنان فارغ ولی از حال صحبت
که پنداری گرفتاری نداری

ساقی سیم ساق من می ده و تازه کن لبی
باز گفت که ساز کن برگ صبوحی مطلبی

ز دست تو جام آینه پیما غری هر انجم / قرص مه و معاینه کعب پیاله کوکبی

نغمه که نی زنی بود راحت روح کی شود / بزم تهی ز می بود مجلس پس خام بتی

ساعد و کف نمود دیم گشت بلیم هنوز از آن / جستن برق ساق را خرق ازار کن شبی

دوش سروش چنگ اگر نقل باب عدن من / در غزل امشب آمدست قصه زید و زینبی

تا زده باده سر خوشم طعمی از این لب آید چشم / ماه دگر برون کشم از تنک چاه نخشبی

گردش چرخ چنبرم حلقه بگوش کرد کی / صبح که برد طاقتم رعشه طوق غبغبی

مشکل اگر بگیر دست حق من ای که غیر حق / در حق من شنیده حرف بد و نازیبی

هر که چو صحبت از گفت درد پیاله چشند
با همه زهد خشک شد صوفی صاف مشربی

لب و دندانت ای ترک خجندی / مرا داد این شرابی و شکر ندی

رخت سرخ و میان باریک از آن است / که زرد و لاغرم بر من چه خندی

سر بیماردی چشم تو دارد / دل زاری که دارد دردمندی

بچشم گر به نوشش لعل آموخت / که خود کرد اختیار نوشخندی

شنیدم تهمتم کردی به تقوی / خدا را بر من این تهمت نبندی

غلام عشق و از هر ملت آزاد / نه برصیصایم نه رایجندی

دل دیوانه را زنجیر باید / نه ز آهن از خم مشکین کمندی

نشان قصد خون ریز من است این / که نو پوشیده گلناری پرندی

پسندم نیست صحبت هیچ کاری
پسندی چند هر تا دل پسندی

قاصد جانان که چو باد آمدی / وقفک الله که چه شاد آمدی
همچو هلال از افق کوی دوست / با خم ابروی گشاد آمدی
تا ز پی بیت سعادت کنیم / گر ز حرم خاص سعاد آمدی
گرچه بیاض است بدست ولی / نور بصر را چو سواد آمدی
همچو فقیر و مایه بدست تهی / رفتی و با کف جواد آمدی
دست بمن ده که مرید توام / خاصه که بر وفق مراد آمدی

مرغ سلیمانی صحبت توئی
کافت دیهیم قباد آمدی

بروز عیش و اورد شادمانی / رخ لاله رنگ می ارغوانی
نه پروانه ام لیک پروا ندارم / سمندر وشم گر بر آتش نشانی
چو شاه عیش و مستی که در بزم عشرت / بمعشوق و می سر کند زندگانی
گهی گوش بر بانگ چنگ و چغانه / گهی بر ادا های صوت اغانی
بدیر مغان آی و برزن پی صحبت / بزان دست بر دست مست مغانی
صراحی نگون کن که گویم صریحت / که صرح ممرد بنائی است فانی
بقای تو باد آکه باقی نماند / نه قصر خاقان نه ارژنگ مانی
بکام که گردید ای دل که گردد / بکام تو این دور دور آسمانی
چو در طبع عالم وفائی نباشد / چه ابر بهاری چه باد خزانی
شدم مست و اسرار از دل عیان شد / کجا رند قلاش و راز نهانی
قلم در کف صحبت این فیض بخشد / که در دست موسی عصای شبانی

چند داد کینه خواهی دادهی | ترک کن بیداد کز بیدادهی
بسکه دل از نالیه خون شد دادهی | سینه از فریاد شد فریادهی
خطا دل شد از می نوشادهی | حبذا میخانه بادا بادهی
جام اگر مانده است از جم یادگار | روح او از راح ریحان شادهی
داشت با من بعد از این شبهای عیش | یاد از آن ساغر کشیها یادهی
کاروان رفت و بجا ماندم ز پس | یار در گل مانده ام امدادهی
چاهها در راه و وادی پر ز غول | گمرهان را رهروان ارشادهی
پاره خون در تن بیستون نه بند | یار رگ لیلی مزن فصادهی
جلوه شیرین سوار خود به بین | شیه گلگون بشنو فریادهی
تیغ خسرو دیده بران عرضه کن | بیستون کن تیشه فولادهی
تا بیاید بر سپاه عشق ره | هشت یار از روز استعدادهی
ظلمها بر من شد از ظالم بگم | آنکه خود کشتی لبالمرصادهی
گر ندیمی وارهی بیگیره چه سرا | اشقیا من از آن شادهی

سالها بر شصت باده شد صحبت بزن
چار تکبیری بر این بغدادهی

وقتی این بتکده را خط آزاده کنی | کاش بنقش سر آنگه دو رو بسپاده کنی
شاد من باد من اغر بکمی قسر بانست | تا بکی اشک و چشم از نظر افتاده کنی
دولت آنست که از ساغر عشق افتوان | مستی آن نیست که از نشاه این باده کنی
شاربن الخمر سفیهان شد لولاک بسر | بکه مولائی آن همسر آزاده کنی

پاک شود رحم و هر چند شکم زا چون رحم | پر از این تخمه ناپاک عنب زاده کنی
پر فرستنده گران است که از بدمستی | بتجارت نظری سوی فرستاده کنی

کوس رحلت شنوم از در پیری صحبت
وقت آنست که مرگ شدن آماده کنی

زان چاه عنب آب اگر داری دریغ از خضری | چون توان کردن روان تشنه کام از خضری
گل ریزد از همت عرق سبز خوشبو گر نگذری | شیرین فرو پیچد ورق تا خورده بر روی شکری
بالا بسان رها پیکر و است و لب چون شکری | اگر دیده سوی از ریز و برد آنکه چنین شیرین لبی
از سینه خیزد ناله ام وز دیده ریزد ژاله ام | گر شعله جواله ام که چشم سپار شوری
حاصل که شمع محفلم برقی وزد بر حاصلم | دین برد و برد از کف دلم دلبر به تنها کری
راه دلم زد ماه من تا چکیند دل کمراه من | خوش کار غنچه زد آه من کز غنچه نیلوفری
ای که تو پای دل بگل تا ترک چگل شست خجل | تا کی کنی یغمای دل تا چند عادت یا سری
ای دلبر و درمان من قربان جانت یاد جان کن | ای کاش کی جانان من بودی تو جان شیرین تری

تا صحبت انزا ساختی تن را تو و پرداختی
از این و آن انداختی این کهنه دلق عنصری

جاء والله جاء محبوبي | لم يكن ما سواه مطلوبي
فلعمر والبشر منه اتى | مثل ما جاء من ابن يعقوبي
لله الحمد كز عنايت دوست | قر عيني وزال مكروبي
ما كه از فرق تا قدم رشتيم | با تو كز پاى تا بسر خوبي
چون توانيم كرد در پاى بزم | دعوى حاجبي و محجوبي

ای که گفتی مرا العهد الست | انا رب وانت مربوبی

لیس لی صحبت سوی هذا
انت مرغوب انت مرغوبی

از بسکه هست چشم تو را مشق پرفنی | در عهد غمزه تو حرام است ایمنی
ای سنگدل جوان نخواهد خاطرم | مشکل که نازک است دل پر منحنی
زاهد بروز حشر ببینیم چون کند | تر دامنی ما و تو را پاک دامنی
صید توام فتاده بخون دست و پا زنان | ای شیخ کمان که نازمت این ناوک افگنی
یا ناوکی دوباره که قالب تهی کنم | یا مرهمی که خیزم ازین دست و پا زنی
زین نغز گفتها چو خوش آمد مرا که گفت | آن خوش افتاده مهد وحی یمنی
با او بساز تا نگذارد تو را بخلق | از وی بترس باد بد از غیرت ایمنی
خواهی که سربلند شوی ناز را بهل | عجز و نیاز پیشه کن و فروتنی

شهانه صحبت است سزاوار قتل تو
هر کس که داد دل بتو گردید بکشتنی

خوشا فصل گل و صوت هزاری | لب کشتی و کشت سبز زمینی
غزل خوانان بدستی دسته گل | بدستی دست سرو نازنینی
نشستن که گهی و گهی شدن | بطاق ابروی سحر آفرینی
نه نهان آشکارا شرف کردن | نیازی پیش نازنازنینی
لب خشکی نهادن بر لب تر | بصد لذت مکیدن انگبینی
برای حسب حال خویش دیدن | برابر داشتن لوح جبینی

بزیر سایهٔ سرو و صنوبر | زدن دست و فشاندن آستینی
گهی در باغ و گه در راغ بودن | بسر بردن بدینسان اربعینی

گر این دولت شود صحبت نصیبت
بر اورنگ طرب طغرل تکینی

چیست میل دل زار آنچه تو مایل باشی | وصل یا هجر بهر نحو که خوشدل باشی
عافیت خواهم اگر عاقلیم خواهی تو | قتل هم لیک بشرطی که تو قاتل باشی
از پی ناقه روان خیل ضعیفان تا تو | نگران سوی که از گوشهٔ محمل باشی
لوح دل ساده نمودیم ز هر نقش هوس | تا که بی زحمت اغیار تو در دل باشی
رشک سرحلقهٔ رندان جهان خواهد بود | ره نوردی که تواش شیخ کامل باشی
درک مغز سخن و فهم حقیقت شرط است | چند ای شیخ پی جمع مسائل باشی

صحبت اندر قفس از دام فراموشت شد
نکنی یاد قفس نیز چه بسمل باشی

ز آز محفل بایمه عالی مکان رفتی | که چون ناهید سحری گه دمی بر آسمان رفتی
بر افشان طایر فرخ که دوش از آشیان رفتی | دل اندر دنبالت آمد و تنها از میان رفتی
گهی آسوده در محمل بسان ماه در هاله | گهی بر باد پا بی همچو برق آتش فشان رفتی
ز رد و ماندگان خار بر پا خسته بر سو | تو بی پروا نگاه در راندی و چابک عنان رفتی
فکندی غرق خون بسمل لاغری صید بند زین صحرا | نبستی هیچ بر فتراک چون تیر از کمان رفتی
چه دوری از پرافشانی طایران بوستانی را | کنون کز رشک طاوس بهشت از آشیان رفتی
ندانم تو بیافی کشت صحبت دیده است یا نه | همی دانم که بر گرد قفای کاروان رفتی

ای دل آهی و چنان تفته که آتش زائی — تا خس و خار وجودم نگذارد جائی
محتسب خسته هوش خانه تکو سینائی — تا در این گنبد مینا فکنم غوغائی
در روزن دل عکس جمالت بینم — سبحه جائی شکنم دلق مرقع جائی
رمضان رفته و برانم که بلال شب عید — ننگرم جز رخ ماه جهان آرائی
بسته بالی زچه ای طایر دل پرواکن — لامکان زیر پر تو است که بی پروائی
خویش را گاه عیان خوانده و گه پنهان لیک — نیست پیداتر از او در همه جا پیدائی
بدر پیر خرابات سحر حلقه زدم — آمد از خشم بگوشم ز درون آوائی
کای پسر معتکف مدرسه و مسجد باش — کاندرین دیر مغان نیست ترا ماوائی

کی بود یاب دهان من مسکین صحبت
نمکین بوسه لعل لب شکرخائی

ز روشن دیده پیر خورده بینی — شنیدم دوش پند دلنشینی
که ای سالک ره عشق است در پیش — چنین آسوده دل تا کی نشینی
کسی وارسته از بنای زمانه — فروشان کرد مشت آبگینی
جهان را پشت پائی زن پس آنگه — بسر بر سپهر خیم ابسینی
فتاده خرمن اندر خرمن ما — کجا مزروع دل را خوشه چینی
صباحی عیش بینی شب بیاد آر — که از پی هست روز واپسینی
برون تا نائی از چاه طبیعت — همان در قعر اسفل سافلینی
گهی آلوده دل که پاک دامن — چرا گاهی چنان گاهی چنینی
ندانم زاهدی یا باده خواره — برو صحبت که نی آنی نه اینی

شکستی با من العهدی که بستی — چنان بستی که تا بستی شکستی
شکستی عهد یاری را و ترسم — نگارت زین شکست آید شکستی
بیابانی به پیش اندر که در وی — نه برگ ره نه سامان نشستی
اگر جوئی طریق رستگاری — ببر دام علایق را که رستی
سر کوی سلامت را چه دانی — تو گر جوئی سلامت بر نجستی
مرا رقص طرب زاید که باشد — بدستی جام و دست او بدستی
گذشتم پیکه از دیر مغان دوش — شنیدم این سرود از می پرستی
که صافی مشرب اندر دیر کش مست — که حظی دارد از جام الستی

ندانم خود که صحبت درین بزم
نه مخمور و نه هشیار و نه مستی

زلف است که حلقه وار داری — یا دامی و صد شکار داری
دامن ز نغوله کرده پر — یا غالیه در کنار داری
انجا که طراوت رخ اوست — ای گل تو چه اعتبار داری
بشکن به صبوح چشم مستش — ای نرگس اگر خمار داری
هر چند ز لطف باغ رخسار — آسوده کی از بهار داری
مرغوله مرغ و جوش صحراست — خیز ار سر مرغزار داری
بزم تو که جای ناکسان است — از بودن ما چه عار داری
گفتم سحری بلاله کاین داغ — بر دل ز که یادگار داری
بگشا ز کسی که هم تو صد داغ — از وی بدل فگار داری

زاهد سر خود بگیر و بگذر — در حلقهٔ ما چکار داری
ای کز پی قتل ما بخنجر دست — صد خنجر ابدار داری
ما فتوی خون خود نوشتیم — دیگر تو چه انتظار داری
کشتی و کنون بهل که بوسم — دستی که بخون نگار داری

صحبت تو مایل و تو اما
عاشق نه یکی هزار داری

ای شهرهٔ شهر دلربائی — مجموعهٔ صنعت خدائی
ای حاشیهٔ قدیم رویت — فهرست کتاب آشنائی
ای خال تو بر حوالی خط — گرد چمن آهوی خطائی
ماهی و ز شرمت از کف افکند — خورشید لوای روشنائی
شرمنده نکرد از رویت — گل شهره شود به پیدائی
زنار دو زلف عنبرت کرد — سجاده نشین کلیسائی
در دیدهٔ ما کند ز اعجاز — خاک قدم تو توتیائی
ما عضو شکستگان و وارد — چاه زنخ تو مومیائی
بیداد روا مدار و خود را — مشهور مکن به بیوفائی
بیخود شدم از نسیم زلفش — ای باد مکن عبیر سائی
دیگر نکند هزار دستان — در مجمع گل غزل سرائی
دین در سر و کار عشق کردیم — عشاق کجا و پارسائی
صحبت کند ار شبی بدین نظم — در مجلس یار خوشنوائی

سحر با ذکر صبوحی نداری
دلا در تن مگر روحی نداری

چه طوفان میکند خواب گرانت
که شبها نوحهٔ نوحی نداری

سراپا نوش داروی تو تا ما
سپر بهبود مجروحی نداری

بخاک افتیم اگر در بگذارت
نظر بر چشم مطروحی نداری

چه دانی شرح حال دردمندان
که صافی صدر مشروحی نداری

چه نوروزی تو کز بهر دل ما
خنک باد سبکروحی نداری

مکن مدح کسی صحبت درین عصر
که جز معشوق ممدوحی نداری

شاهی که زماه تا بماهی
بر حسن رخت دهد گواهی

او بخته نامه عشاقیت
از قاف کمر سریر شاهی

شاهی که چو غنچه پیکر اتش
قد راست کند بعذر خواهی

بر قامت خود درزها د
از رشک لباس پی گناهی

هرگز نه پسند یکه ذاتت
ادراک جهانیان کماهی

تا حسن ز روی لعل خطت شکر
کاین زورق حال شد تباهی

از ترکش سینه راست برکش
یک ناوک آه صبحگاهی

وانگاه بکن بچشم عبرت
نظارهٔ شفقت الهی

صحبت منه این کلاه خود را
مفروش بتاج پادشاهی

شب خیمه روئیت با قرص قمر ماهی
خورشید سپهر اینجا افکنده سپر تباهی

شیرین لب کالقندت جان بخشد و حیرانم — کاین چشمهٔ حیوان است یا تنگ شکری ہی
زلف است چنان مشکین یا نافهٔ تاتاری — گیسوت بدین نکهت یا سنبل تری ہی
تمثال دو نارنج است پستان تو بر سینه — یا نخل مراد ما آمد بثمری ہی
دوش جگر آتش بود حالش ز تف آهم — رخ مجمره میکرداند تا وقت سحری ہی
از روی تو می بینم بر قامت سروا — مانند کلیم آتش بر شاخ شجری ہی
دیدم نظر رویت صاحب نظرم اکنون — زان رو همه منظورم شد قطع نظری ہی

این صحبت روشن دل هر لحظه عیان بیند
از چهره پر نورت انوار دگری ہی

کز زهره خوانمت ضیا گاه مشتری — که مهر و گاه ماه گهی حور و که پری
سروی بقد گلی بلقا نرگسی بچشم — چشم بد از تو دور که از جمله برتری
در باغ رو که داغ نهی بر دل سمن — بی پرده شو که پرده خورشید بردری
هر بامداد خیز که صبح دگر دمد — هر شام که بر آیی که با مه برابری
سرا بستهٔ غیرت هر هفت روضه — هر هفت کرده شهره هر هفت کشوری
یا چشم بند کن که نه بیند کسی رخت — یا دانه سپند بسوزان بمجمری

صحبت چو آمدی همه تن بودی از رو
واکنون چه میبری ز درش دامن پری

جان میکنم نثار رو نگاهی نمیکنی — اشکی نثار کن اگر آهی نمیکنی
خود کشته از آن سبب آهی نمیکنی — خود کشته را عجب که نگاهی نمیکنی
تابوت من بدوش عزیزان و میبرند — شیون کنان ز کوی تو آهی نمیکنی

ای سرخ گل رسید بموسم آفت خزان
چندا اعتنا بزردی کاهی نمی کنی

واماندگان بسی ز قفا و تو گرم تاز
یکره درنگ بر سر راهی نمی کنی

این جاه تو است یوسف و از چه تکیه گاه
بر اوج ماه از تنگ چاهی نمی کنی

ای پارسا که منکر عشقی چرا شبی
از روزنی نظاره ماهی نمی کنی

حشمت عمامه ایست که تشخیص گاه گلی
گاید برون ز زیر کلاهی نمی کنی

[illegible]

بیهوده بیت شعری از انشا کند کسی
دارد دمی مسیحی چو زبان لند کسی

حاشا که جز تو در دل من جا کند کسی
یا میل من بخویش تمنا کند کسی

گیرم که پرده برکشی از رخ چو آفتاب
آن دیده کو که در تو تماشا کند کسی

ور چشمی از تو وام کند بهر دیدنت
کو طاقتی که ضبط دل آنجا کند کسی

روی تو در مقابل دل دیگر از چه روی
تفتیش قبله از در بطحا کند کسی

آمعتز العطر و کلالی پرورد
کی فهم صوت بلبل شیدا کند کسی

فرهاد را مدد ز تو شد ورنه از چه زور
آنگونه قصد کندن خارا کند کسی

آویخت دست قهر تو منصور را ز دار
یعنی که از چه راز تو افشا کند کسی

اعجاز عشق تربیتی میدهد بطبع
کاندر بدیهه صد غزل انشا کند کسی

واعظ حدیث حرمت صهبا مکن که نیست
ممکن که توبه از می و مینا کند کسی

صحبت وضو باب عنب مکن که نشکند
هرگز طهارتی که بصهبا کند کسی

ساقی بیار ساغری از راح معنوی / مطرب بکش سرودی از آهنگ پهلوی
تا پهلوانه خیزم و بریزم ز طاق دل / این نقشها برغم سرانگشت مانوی
بیرون ازین سرای برم رخت و برکنم / یکباره کی دل از همه اسباب دنیوی
گر من ضعیف و زار و زبونم درین عمل / ان الذی اعار فوادی هو القوی
دستی بده که تازه کنم بیعت قدیم / عزم دگر که نشکنم این عهد تا نوی
پیمان شکن نکند جز بکار خویش / کار از آنکه این نصیحتم آموخت از نوی
محو کف تصرف عشقم که گشت از آن / محو غلام خویش دل شاه غزنوی
صحبت نصیحتی کنمت خالی از دغل / خوش باش در بیاد بگیری و بگروی
تا شب پیاله نکشی از می طهور / تا نیم شب ترانه داود نشنوی

پهلوی خویشتن ننهی بر فراش خواب
تا یاد رومی هوشی آسوده نشنوی

برگیر دامرا که بیفشانده ام بری / بنشسته ام هنوز بسامی و منظری
از نه کپس تو رسم مروت نیافتم / ازبی چه مردمی سترد از چشم کافری
فردا بتلو دکاه شهیدان قدم زنم / کامروز خورده ام بصد امید خنجری
یکی نپرسد که بیامی رسانمت / کو بی جهت که درون آید از دری
گر خار بر بچشم خلیدن توان توان / دیدن بچشم پیش تو بنشسته دیگری
بنشانم خویشتن بنسیم صبا بگو / گفتی بسا نبشته بسال کبوتری
دشنام اگرچه تلخ بود طعم جان دهد / وقتی که سر زند ز لب لعل شکری
صحبت فدای انفس باد مشکبیز / کاید سفینه وار ز سر زلف عنبری

بمراد دل رسی السحر که ز سوز سینه دعا کنی | نتیجه اگر فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی

من و هایهای گریستن بره عتاب تو زیستن | تو و از کمین نگه جستن پی دگر ز عشوه چها کنی

بکمند ابروی تو امان بسی هوان تو بی امان | نتیجه نگه غمزه زمان زمان چه شکار با که ز پا کنی

ز تو ناوک نگهی نشد که هلاک بی تو گهی نشد | همه خیره‌ام که گهی نشد که ز یک نشانه خطا کنی

چو وفا نمیکنی ای صنم نبت جفا ز چه گشته‌ام | چه بنا ست این تو گر ستم نه وفا کنی به بها کنی

بره تو صحبت خسته دل بوفا و مهر تو بسته دل
چه شود که سوی شکسته دل گذری ز برای خدا کنی

از فراق یار رستم یللی | در وصالش طرف بستم یللی

یافتم کام دل ز اغیار را | خاطر از اندوه جستم یللی

نیست بودم نیست تر صد باره زیست | گرد او هست انچه هستم یللی

یک تجلی کرد محصول دو کون | شد پدید از خاک پستم یللی

تا ز چشمی کرد نگاه بر رخسار | ریخت خواب و کرد مستم یللی

گرچه من زین تنگنا راه نجات | دیر جستم زود جستم یللی

یار را بودم سپری بر آستان | ره شکی را بسر شکستم یللی

پای کوبان کف زنان تا بزم یار | رفت و خوشدل نشستم یللی

از ترشحهای روی خود نخست | تازگی داد آب دستم یللی

پس بلورین کف بی تجدید عهد | وا از شفقت بدستم یللی

ساغری لبریز می گرداز چه می | از می ناب الستم یللی

گفت صحبت نوش کن این می که من | با تو عهد تازه بستم یللی

تا مجاور شده ام بر در شاه عجمی
جسته ام از غم ایام پناه عجمی

من که ماه عجمی بر سر راه عجمی
دیده ام چون نکشم نیمشب آه عجمی

پیش چشم دو جهان کرد سیه چون شب تار
از نگاه عجمی چشم سیاه عجمی

هر که چشم و مژه دیدش خود بهوش آمد شگفت
پادشاه عجمی بود سپاه عجمی

می مخور تا بهشتی لیک بفتوای حکیم
مست اگر می بخورد مست گناه عجمی

گر بسر منزل مقصود رسم نیست عجب
دارم از پیش بصد مرحله راه عجمی

ز آفت زرق مصون و ز غم دوران ایمن
این خرابات مغان است پناه عجمی

زیر حکمت سپهر و بر کون و مکان پای
دستگاه عجمی دارم و جاه عجمی

بلبل جان چه کند عزم وصال جانان
کالبد او فتد اندر تک چاه عجمی

بر سر تربت صحبت بنویسید بخون
کین بود مقتل قربان نگاه عجمی

ترجیع بند

اوخ که پر است پر ز ناکس
در بزم تو جا کجا کند کس

این پی سپر و پای عاشق تو است
پرسی که چه ناکس است یا کس

خلوتگه دل حرم سرائی است
کانجا نکند بجز تو جا کس

هرگز نشنیده و ندیده است
مانند تو یار بیوفا کس

خود گوی تو هیچ ما نگوئیم
با کس نکند انقدر جفا کس

یا ترک دل از نخست گوید
یا دل ندهد بدلربا کس

کی پایان آن شمایل آید
در مرتبه ناکس است ناکس

از دعوی عشق و لاف مشرب
هرگز نرسید بمدعا کس پس

پیمانه ز هر گزاف و لاف است
تا می نبرد با آشنا کس پس

هم دعوت و هم اجابت او راست
پیش تو که کند ز روی عا کس پس

تا هست خوش است وصلش اما
چون نرد فراق باخت با کس پس

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

تا روی دل ز غم سخن بگفت
آن زنگی گیسوان برآشفت

کی بهمد که زبان فروشش
مسکین سمعا و طاعة گفت

طاق است اگرچه ابروانت
شد بهر نماز جان و دل جفت

خال تو که آهوی ختائی است
در طرف بنفشه زار خط خفت

سر روی تو را بدید و بشکافت
گل حسن تو را شنید و بشکفت

یک دیدنت از جهان خرد کس
چیزیست متاع زندگی مفت

جاروب غم محبت پاک
گرد ره تو به سیمتن لب رفت

واعظ چه سخن کنی که بسیار
گفتی تو و دل شنید و نشنفت

لعلش سحری بشقت ناز
با من که سخن نهی شنفت

گستاخ شدم در این میانه
گستاخی من نرستم از پرفت

گفتم چه بود دوای هجرت
خندید و جوابرا چه خوش گفت

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

مسرور دل امیدواری — گر ز هجر رسد بوصل یاری
شوم اختر آنکه سال یا ماه — قطع نظرش کند نگاری
ما غرقه بحر آرزویش — آواره دشت انتظاری
بحری و چه بحر بحر زخار — دشتی و چه دشت دشت خاری
صید دل ما مدام افتاد — هی هی به از این مجو شکاری
از دیده ما نهفته ناگاه — در عین نهانی آشکاری
وی طرفه حکیمی آزموده — استاد زمانه پیر کاری
قانون علاج را بلیناس — سنجیده به پیچ روزگاری
افلاطون از بس حذاقت — بنهاده نگاهش اعتباری
آهسته بپیش تر آیان — در کوچه از آن بسر گذاری
تا نکشش بسر ره گرفتم — گذر نگذارد دل فکاری
از حالت نبض و سستی تب — در غیبت امتحان چه داری
گفتا بسر چاره و علاجم — اکنون تو و هر چه بیشش آری
گفتم و دانی دوای هجران — آهی زد و گفت آری آری

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

واقفی ز چه روزگار برگشت — برگشت که آن نگار برگشت
برگشتن روزگار سهل است — دشوار این که آن نگار برگشت
برگشت نگارم و ندانم — کایا ز پی چه کار برگشت

دی حسن دلم گرفت در پشت ... با لشکر از این حصار برگشت
آن به که برون کشم سبک رخت ... زین شهر که شهریار برگشت
رفتی ز کنار و اشکم آمد ... تا دامن و از کنار برگشت
افسوس که ساغرم تهی شد ... وقتی که به پیر خمار برگشت
دی با دل زار گفتم اکنون ... برگرد تو هم که یار برگشت
گفت این نکنم که باورم نیست ... کان دوست ز دوستدار برگشت
گفتم برگشت یار اینک ... پیک من از این دیار برگشت
گفتا ره صید و یار صیاد ... صیاد کی از شکار برگشت
گفتم به فسون چه بندیم پس ... پنهان نه که آشکار برگشت
گفتا اگر آن نگار به عهد ... از قول خود و قرار برگشت
آن پند حکیم در نظم بود ... بنهفته در این مدار برگشت

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

بالای تو شمشاد بنای جهانم ... فارغ ز رخشان کی اسمانم
چشم سیهت دهد نشانها ... از فتنهٔ آخر الزمانم
بر مرکب همت از پی دوست ... شد بیست که مطلق العنانم
در دشت فراق همچو مجنون ... لیلی گویان نشید خوانم
آخر چه کنم ز آستانت ... از بهر خدا بدر مرانم
هم بانگ درای ناقهٔ عشق ... هم گرد قفای کاروانم

ای راحله امید جهدی | کز قافله باز پس بمانم
از طرف مکان تنگ درتنگ | آماده طرف لامکانم
تا بر در خانهٔ محبت | هر شام و صباح میهمانم
جز خوان غم و نوال درد | قوتی نرسد ز میزبانم
دوشینه ز حسن بی زوالش | حرفی دو سه رفت بر زبانم
کای عکس رخ تو هشت جنت | اسپر غم باغ ارغوانم
یاقوت لب و نمکدان | قوت دل و قوت روانم
گفت غلطی هر آنچه گفتی | برو که چنین وفی خیانم
گفتم که ز درک ما فزونی | گفتا که فزون ازین بیانم
گفتم که چه و چونی آخر | گفت از چه و چون بجو نشانم
ای دوست دهی تو را معارف | بی دولت قرب آستانم
قربت طلبم چه سان که عمریست | کز علت بعد ناتوانم
بس با ز مصاف آشنایم | دلدوز خدنگ استخوانم
هر هر که به چشم زد و نزدیکان | در دوسینهٔ خیالانم
گر مسئله علاج دوریست | بادی نمطی سخن برانم
باز از پی این خیال گویم | کاخر چه بپرسم آنچه دانم

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

ای دردمی تو صاف کوثر | صاف خضر از لبت مکدر

از دست تو چاک جامه گل / در پیش رو تو خم قد صنوبر
ز ابروی تو پیش غره ماه / وز لعل تو تلخ کام شکر
مهر تو کفیل طبع کافور / کین تو دلیل کین کافر
ابروت دو رویه بسته شمشیر / مژگان دو صف کشیده خنجر
آن چون سپر روم و غزوه روس / این با ستم و جنگ هفت لشکر
مجموعه دفتر حسابت / هنگامه روز عرض اکبر
از نام تو دام نام ناموس پس / وز داد تو باد عاد ابتر
از شوق رسیدن لب بیتا / این گردش جام و دور ساغر
تا ساقی چشم نیم مستت / روزی که کشید راح احمر
در طشت که ریخت درد صهبا / بر یاد که زد پیاله زر
محمل کش لیلی جمالت / خواند ای حدی غم از دو حنجر
از خنجر تن شریعت خشک / وز نای روان طریقت تر
از کوی تو بر نخواست هرگز / باد سحری که مشک معطر
با کاکل آن پسر مقابل / با طره آن صنم برابر
ای خواجه مگو حکایت شک / وی باد مکن حدیث عنبر
فارغ ز غم زمانه شوم / ایمن ز جفای چرخ اخضر
با پیر مغان شبی نشستم / پرسان ز حدیث عالم زر
از طرح الست و پاسخ آن / وز قول بلی و فصل محشر
از حوصله عشق و سحر تحبیب / میخواند هم و بیشکر شد از پیسر

میکرد ز مان زمان پشیمانی — هر لحظه را بلطف دیگر
اما چه رسید ازین پشیمان — نوبت بعلاج بحر دیگر
گشتش ورق سخن پریشان — غرق می ناب کرد دفتر
گاهی بگزید لب بدندان — گه گاه دو دست کوفت بر سر
تا صبح همی گریست و میکرد — این نوحه غم فزا مکرر

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

دارم دلی و چه دل پر از درد — دردی و چه درد دردی فرد
یاری و چه یار یار بدمهر — بختی و چه بخت بخت نامرد
افسوس که درد عشق دردیست — کش ایچ دوا نمیتوان خورد
دردی که بسر در افکند دود — دودی که ز تن بر آورد گرد
گردی که چه رو نهد بگردون — گردون نشودش پستو ناورد
اطباق زمین و آسمان چیست — در پای فکند زجهان گرد
آنم که چه مادر زمانه — از بطن مشیمه ام بر آورد
در دامن دایه محبت — بنشاند و بشیر زغصه پرورد
در مهد فراق نغنوانید — وافشاند نثار محنت و درد
زنگوله عشق داد شبها — آواز حلقت فرداً الفرد
بنشست بپای مهد زالی — با موی سفید و چهره زرد
گفت این سره مرغ با خود از باغ — آورده غم گلی ره آورد

با خود گوید گهی که بنشین | ز نغمه و فرقت گل ز می که بر گرد
آن به که برم ز یاد بلبل | صباغی باغ صبغة الورد
گهواره چار و را بجنبش | آورد و کشید از دم سرد
آیی و نخست خواند گریان | از زاده طبع صحبت این فرد

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

وله فی الرباعیات

ای تاج کرامت تو بر تارک ما | وز درک تو قاصر خرد زیرک ما
آن خواجه که با نکت ما نغز فنا کن | از نعره دور باش بر مدرک ما

ای نام تو در نامه حق شیر خدا
حقا که توئی زبان تقریر خدا

جبریل آورد تحفه است روز احد | کای شیر خدا بگیر شمشیر خدا

ای ذات تو مجموعه از هست خدا
بالا دست خلایق و دست خدا

اینک سگ تو است پی بر دست سگ نفس | مپسند توای شیر زبر دست خدا

گر وا نشدی سوی کسی روی خدا
ور پی نبردی کسی بگوی خدا

ای با نفتی شهر از چه فرمودنی | گر راه همی اشنوم بوی خدا
جهت ز غرور و جاه مستی بازا | وز کبر و منی و خود پرستی بازا

تا نیست نکردی نشوی قابل هست
شو نیست وز نیست بهستی بازا

کنعان محبت تو سر منزل ما — چاه ذقنت قافله گاه دل ما
عشق تو عزیز مصر جان یوسف وار — محروم ز لیخای دل بسمل ما

امروز مرا سعد و مبارک بادا
اکلیل سعادتم تبارک بادا

در کسب ادب قریحه زیرک بادا — هر نقش هوس ز لوح دل حک بادا

سر و سهی ات زمرکب افتاد چرا
وان پسا عد سیمین بشکن داد چرا

یعنی که گر از روز جزا اندیشی — با پی کنهان این همه بیداد چرا

دادیم تن خسته بتقدیر حبیب
این سینه و این ناوک و تدبیر حبیب

پهلوی نزار و چوبه تیر حبیب — حلق من و پس حلقه زنجیر حبیب

تو روح مجردی تو را سایه کجاست
اول خردی برتر از این پایه کجاست

حلمی تو حلیم حلم را دایه کجاست — جز تو ملکوت و ملک را مایه کجاست

تا شعله کشید تیغ قهرت در دشت
افسرد چو یخ آتش دین زردشت

انگشت نمای خصم شد دشمن پشت — تا بر در خیبرت فرو رفت انگشت

ای هفت فلک غلاف تیغ دو سرت — صد کرسی و عرش قبه یک سپرت
گیرم که بگردد ابد الدهر سپهر — این منطقه کی رسد بدور کمرت

ای قبله جان خجسته جانان کویت
محراب نماز دل خم ابرویت

این خال تو ترسا بچه گر نیست چرا — شد معتکف کلیسیای رویت

این چهره گلرنگ تو آب از چه گرفت
واین طره پرپیچ تو تاب از چه گرفت

این لعل شکرخند تو شهد از چه کشید — وین نرگس مخمور تو خواب از چه گرفت

تا دوخت قضا قبای شوکت ز نخست
بر دوش و بر نصیر خان آمد چست

تقویم ایالتش چو بنوشت درست — آمد رقم عدوش در جدول سست

بر قامت عمر تو نمی‌پرسم چیست
تشریف ایالت که باندازه تست

بس سنبل و گل و باغ از خلق تو رست — در مزرعه سپهر تا سنبل رست

خوش آنکه نسیم تازه پیمان الست
بگذشت نشیند نه هشیار و نه مست

ساقی طلبیم و نای و چنگ و مطرب — تا صبح دمیم جام می دست بدست

مینای می و جام بلور و لب کشت
زان کشتی و مهوشی خور سرشت

رودی و سرودی سخن پیوندی
این هشت نعیمت به از آن هشت بهشت

این روی تو نور آفتاب از چه گرفت
وین موی تو بوی مشک ناب از چه گرفت
بر آتش روی تو اگر بریان نیست
این لخت جگر بوی کباب از چه گرفت

این کیست که بر بام شرف مرتقی است
خود متقی است و بد سگالش شقی است

ذات و صفتش آن تقی و این نقی است
بوشهری و مشهور محمد تقی است

بی رحمی و لحظه لحظه پر حسرت
می بینم و میرم ز پیش نظرت

بس عشوه بدادی و ندادی کامم
با کام و دهان خشک رفتم ز درت

تا ظن نبری که جز توام یاری هست
یا با کس دیگرم سر و کاری هست

بگذر ز در خرابه ام نیمشبی
بشنو که مرا چه ناله زاری هست

ای دوست شعار دوستی این نه سزاست
در سینه نسرین دل سنگین نه سزاست

پیوسته چنین ابروی پرچین نه سزاست
در مذهب ما یار بد آئین نه سزاست

تنها نه که طور وادی ایمن اوست
دیر و حرم و کلیسیا مأمن اوست

هم پای خرابات به او سالک
هم دست پیاله گیر در دامن اوست

پرسش کردی که چشم درد تو ز چیست — گویم که ز چیست چاره جز گفتن نیست
چشمم نه بد رواست ولی خیره شده است — از بسکه با آفتاب رویت نگریست

ای شیخ که صحبتت ملامتکون است
امروز ببین ببین که فردا چون است
این دلق می آلود مرا حل کنند — یا خرقه زرق تو که غرق خون است

این عارض گلرنگ تو آب از چه گرفت
واین لعل مذاب تو شراب از چه گرفت
این طره مشکین تو تاب از چه گرفت — وین چشم خمارین تو خواب از چه گرفت

عشق تو چه داروی دل زنده ماست
اسکندر دین غلام فرخنده ماست
چون ماه عنایت تو تابنده ماست — تا بنده کسی شود فلک بنده ماست

ای ناصبی اندر گله ات باز ز کیست
وین زانیه خانم که نهندش نه ز کیست
شد پاره ترا ز دهانت از بس دادی — این مظلمه گون تو در گردن کیست

این وجه جمیل تو جمال از چه گرفت
وین بدر منیر تو کمال از چه گرفت
این عذب لب صاف تو زلال از چه گرفت — وین سرو بلند تو اعتدال از چه گرفت

هجر اجهرم که آب در خاک تو نیست
رشحی ز سخا در کف امساک تو نیست

نه چهره آتشین نه خلق چو بهار | باد تو و باد و باده در تاک تو نیست

رفتم ز درت ای شه خورشید سرشت
کی محو توان هر آنچه انجامه نوشت

وین درد برون رفتن من افزون بود | ازداغ جدا گشتن آدم ز بهشت
ولله
امید من از کف تو نا محصور است | دست تو و این کرم بغایت دور است

گیرنده چو من باشم و بخشنده چو تو
این قدر قلیل در کجا مستور است

این خاک پر از جان که پر از ریحان است | آتش حیوان هوا عبیر افشان است
پنعوله چو روضه روضه رضوان است | از نشر شمیم خلق سپالم خان است

قند است فرو ریخته زان لعل ملیح
یا شعر دری سر زده از طبع فصیح

ای شکر تو دو شیزه منش چون مریم | وی نظم تو جان بخش چو انفاس مسیح

دیباچه حسن قل هو الله احد
عنوان کمال ذات الله الصمد

پس لم یلد است و انکه لم یولد | ختم سخن اینکه لم یکن کفواً احد

ای حضرت میرزا جواد ای یم جود
وی از کف دست تو ترشح نم جود

دست تو سحابی است کزان میریزد | برکشت امید سپاملان شبنم جود
ولله
دل گفت که کار ها بخیر انجامد | وقت است که لب جام مراد آشامد

کهنه

گفتم بحجت کنی این دعوی گفت
ابشر بشر احاج حسین خان آمد

چون حسن ارم روی جهان خرم شد — با مرغ چمن شاهد گل همدم شد
زاقبال نصیرخان درین فصل بهار — اندوه برون زهر صد عالم شد

از چشم تو ای پسر فپائی چه فساد
برخواست که چشم زخمت از کس مرساد

خیل مژه ات فتنه انگیخت که گشت — بازار فساد قوم یاجوج کساد

عاشق مژه سرشک پالا دارد
زیرا که بچشم آن رخ زیبا دارد

از سر بگذشت آب و نشد اشکم قطع — این دیده مگر راه بدریا دارد

آن زلف رسا که مشک سائی دارد
وین کاکل مشکین که رسائی دارد

چشمی که فساد و فتنه را مقتضی است — این هر بچشم پسر فپائی دارد

در دیده مقام آن بت زیبا دارد
جا دارد اگر جای در انجا دارد

آن چشمه و آن پری کاهن گوید — گر لطف پری بچشمه ماوی دارد

رعنا گل من که عارضش باغ بود
آن باغ که عندلیب او زاغ بود

بهروی است چو بیار طنازی لیک — سر فتنه پیس یا خواجه صباغ بود

یاران همی ولبط و سبو میجویند
کی حور و بهشت ولب جو میجویند

جویای جبین جلبی دلجوی | او میجویند کی جز او میجویند

از کوی خرد فرار میباید کرد
در دشت جنون قرار میباید کرد

یا فخر اقتدار میباید جست | یا ترک سپر افتخار میباید کرد

شب ناله زار زار دل می آید
آری بدر تو منفعل می آید

یک شاهی در عنایتش وزنه سحر | زانسان که خجل رفت خجل می آید

گر بحر عدن گوهر بسیار دارد
در درج صدف لؤلؤ لالا دارد

هر زر و گهر که کان و دریا دارد | وام از دل و دست حاجی آقا دارد

احسانی اگر سحاب نیسان دارد
از رشحه دست خان خانان دارد

هر تابش و تیزی که خورشید دارد | از حدت شمشیر علی خان دارد

آن کیست که با رفعت کیوان آمد
کیوان بدرش هندوی دربان آمد

قاجار افشار مظهر لطف خدا | از لطف خدا لطفعلی خان آمد
گل تازه ز رشح ابر آذاری شد | بلبل ز فصاحت بچمن قاری شد

در باغ شگرفی می شنگرفی نوش
کاطراف زمین سبزه زنگاری شد

بلبل که بهاران بر گل می آید / بیهوده باو از دل می آید
بشنو نغمات قمری امروز ببین / فردا چه فغان از سپر پل می آید

تا کار سحاب گریه و زاری شد
از چشمه چشم اشک فرح جاری شد

برخیز که بازار چمن رونق یافت / بلبل به گل بهر خریداری شد

اندی و باغ از سپر و بر عاری شد
عاری چمن از لباس زنگاری شد

معشوق و می و حجره و شمع و منقل / بگزین که هوا فسرده و تاری شد

شهانه همان که جرم من کم نبود
بر جرم تری ز من بعالم نبود

لیکن ار نبود ز من گنه کار تری / یارب ز تو بخشنده تری هم نبود

قاجار افشار تری آرامم برد
آرام و قرار دل ناکامم برد

یا نام مرا بسر دهر کز بربان / یا برد اگر نام بدشنامم برد

باز آمدنت نیاز و فیروزی باد
هر کام تو را کام دلی روزی باد

این رجعت میمون تو یارب همه را / مفتاح هزار خاطر افروزی باد

صد شکر که یار از در احسان آید
خوب آمد و شاد آمد و خندان آید
بر من نظر لطف خدا بین چه نظر منظور دلم نظر علی خان آید

ما را که حریفان دل مسکین خستند
وز خون جگر توشه حرمان بستند
گم لطفی آن امیر را چون دیدم گفتم همه را شکست ما هم پستند

یاران ز شما این ره و رفتار چه بود
آزار غریبان دل آزار چه بود
بر غمزده که باوفا بود و وفاق ترجیح منافق دل غدار چه بود

سعی که تواند که مراحد شکند
هر کس که مراحد شکند خود شکند
دستی که دلم را شکند یک پا آن با دست کسی که خر پس احمد شکند

ای خاطرم از تو بیکلر بیگی شاد
اقلیم دل از رشحه عدلت آباد
چون ناخن لار عقده از دل نگشاد وقت است که پرسی جرم از بغداد

اوخ چو هواست آنکه بربادم کرد
بیمارتر از نرگس جانانم کرد
معمور ز تن خراب گشت از آتش ویران شود این بصره که ویرانم کرد
این قافله اشک چو کالا دارد از چشمه چشم سر بالا دارد

دانی ز چه سرچشمهٔ پیشاز و منزل
این بازرگان متاع والا دارد

دری زکفم یاوه شد اندر بغداد | در بصره بجستمش که آبادان باد
بغداد خجل شد ز من و گفت دریغ | من ره زدم و بصره غرامت واداد

ای از تو دل و دیده بینا پرنور
وز شمع رخت سینه سینا معمور

یکبار تجلی کن اندر دل ما | مانند تجلی که کردی در طور

آن میر عرب که گفت با شوکت و فر
یک قطعه بود سفر ز اقطاع سقر

خواندی درکات سبع را جزء سقر | بود از سفری رفیق راهش ز سقر

زیبا پسری پیاده رخی لاله عذار
ترکی و چه ترک خان قاجار افشار

افشرد دل و خون دلم پاک بخورد | کی ترک مغول بود از این سان خونخوار

رفتم سحری حلقه زنان بر در دیر
میگفت سبوکشی که هو هو لاغیر

گفتم من و تو کاشف غیریم این گفت | رو رو که نکرده در این مرحله سیر

قاجار افشار ترکی آشوب شعار
رخ مهوش و لب می کش و مژگان خونخوار

دی گفتمش این عشق تو جان افشار است | گفت این بود این معنی قاجار افشار

ماه رمضان بود و مکیدم لب یار
گفت این چه خطاست شرعی از روزه بدار

گفتم که هلال عید از ابروت دمید — خندید و شکر ریخت که خذ بالافطار

از خوی تو تند تر ندیدم هرگز
چون چشم تو کافر نشنیدم هرگز

از باغ رخت گلی نچیدم هرگز — وز لعل تو قندی نمکیدم هرگز

ای واعظ شهر منبر از تاک بساز
یعنی ز بهر آلودگی پاک بساز

یا کام چه خم با آب انگور بشوی — یا باده مکو دهن پر از خاک بساز

ترکی که کشیدم از کفش دختر رز
من دامن کشتیش بگرداو هرگز

چون کار بجای نازکی خواست کشید — ترکانه بر آشفت که او لمرا و لمر

از درگه شه نصیر خان آمد باز
باز آمدنی قرین صد عزت و ناز

با دوستکی درشکناسا سن محمود — با لشکری آشفته تر از زلف ایاز

میرفتم از این بوم مشم افسوس
میداشت فغان این دل شیدا افسوس

گفتم دگر از درد که سینه بی زار — گفتا از غم هجر حاجی آقا افسوس
افسوس که زین شهر سراپا افسوس — رفتم که ننالد دل درد افسوس

نالیده

نالیدم و بگفتم دگرت ناله ز چیست	گفت از غم پیر را مسیحا افسوس

ای دل ز بلا ز غم چه محمود مترس پس
وز تابش این آتش سپید و دستر پس

اگر شود وقت جلیل دوش بر و سلام	از از ره نفس بار زهر و دمتر پس

دوشنبه به بزم رفتمش با دل ریش
تا قدر محبتش بسنجم با خویش

بنشست برون ز بزم تا بنشینم	برخواستم آه با دلی پر تشویش

یک بوسه گرفتم ز لبش دوش به پیش
با غیر بگفت و شرم بر داشت ز پیش

ای کاش به تیغ دمی دست که دست	رنگین گشتی به خون آن تنگ کیش

الله تو فشر امر به ماه کام درویش
رسوای دو عالم کن و خوار و خجل خویش

چون خنجر چه کلکه باکه مرا ناحق زد	یا رب تو حمایه وحشی بگردن بکلیش

کردیم با میسند دل گنه خویش
وصل صنمی پیش نهاد دل خویش

بگذاشت ز شب شب پای او را	بگشتیم و رسیدیم به داد دل خویش

من بودم دست تنان خانان لطیف
من بلبل و او چو گل بهاران چه صیف

غوغای زاغ شنیدم آواره شدم	از باغ حضور بلبل بسی حیف

ای وعده خلاف از تو عجیب است وگرنه | دمی وعده التفات و امروز خلاف
من بعد ازین دو کار یک کار بکن | یا وعده مکن خلاف یا پیش لاف

شیرین پسری بردم از جا دل
این کوره آتش است اکنون یا دل

شیخی بودم مرید شوخی گشتم | بنگر که چه می کند محبت با دل

شد بر سر زلف دلبری شیدا دل
در بحر عشق گشت ناپیدا دل

گردیم درین سفینه دل دریائی | باشد گهری برآرد از دریا دل

دیدار تو با رقیب دیدن مشکل
پیغام تو از غیر شنیدن مشکل

با شاهد مرگ دست و گردن بودن | آسان ز نگار خود بریدن مشکل

ای دل ز هوای عالم عشق منال
خود عالم صبری از غم عشق منال

هر چند که اژدها دم است عشق اما | تو مهره ماری از دم عشق منال

تا دل ز وفا بدست دلبر دادم
کفی مصحف بدست کافر دادم

آتش زد و سوختش بصد قهر اما | لطفش بدل آن دل دیگر دادم

اندام تو ای پسر قبائی قاقم
همشهد لبت رطب کجا در جهرم

در مزرع فنا بجای گندم | چشم تو شاد کشت بهر مردم

دوش از کف خویش یار ساغر دادم
یکباره تا سحر نگر دادم

یکجام زر دادم و در آخر گزوی | یکباره طلاق زر و گوهر دادم

عشق است که او خانه برانداخته ام
عشق است که او مایه زکف باخته ام

عشق است که زو درین سپرای فانی | با راحت و رنج و نیک و بد ساخته ام

ای دلبر شوخ و بی گرشش نهیم
بوس از لب و یک پیاله در کف نهیم

بر خاک نهم سجده است بهشت آنتم | تا آنکه بیاید از دو ور فتح آگهیم

سرخم دلا خسید کسی بیدادم
وقت است که سر بر آید از بغدادم

تا بودم قدر من ندانستی هیچ | دانم چو روم رود ز یادت یادم

رفتی تو و از رفتنت آزرده دلم
زین جرم که بدرود نکردم خجلم

هر چند تو رفتی اعتنا ناکرده | من خود ز بی اعتنائیت منفعلم

وقت است که درد سر یاران ببریم
در گور شعف ز نور باران ببریم

بر تربت ما هر که گذار می آرد | از رشک غمش ز دل چو باران ببریم

سالی است که آرزوی ماهی دارم　　وز بهر نگاهی سر راهی دارم

دانم نکشم کمانش اما امشب
در ترکش سینه تیر آهی دارم

آمد سر زلف دلبر اندر دستم　　مشکین شد از آن طره عنبر دستم

بر نافه کاکلش رسد تا دستم
بس آهوی چین بوسه زند بر دستم

گر من می و معشوق پرستم هستم　　ور رند و خراباتی و مستم هستم

مانند تو ای شیخ نیم عام فریب
در ظاهر و باطن آنچه هستم هستم

این درد برم با غم هجران چکنم　　دل ناله کند با دل نالان چکنم

گفتم چکنی ناله بس است ای دل گفت
بر دوری خدمت علیخان چکنم

صبلغ نژاد دختری برده دلم　　بشکسته کمر بقامت معتدلم

در دی کشش بزم عشق اوم گویا
کز صاف محبتش سرشتند گلم

تا دست رسید نیده عصیان کردم　　هر معصیتی که کس نکرد آن کردم

احسان تو ای دوست فراوان دیدم
مغرور شدم گنه فراوان کردم

پر حم دلا زلیت آگاهم　　تا چند بزندان عتابت کاهم

کیرم تو روانی ساریم این حاجت — از حضرت مطلق لاساری خواهم

گفتیم که دل بزلف جانان بندیم
وین رشته بتار عقد او پیوندیم

چون زلف خود از خشم بر آشفت و بگفت — ما جز دل بیدلان دلی نپسندیم

ای دیده نکو باش که شیراز است این
بازار متاع عشوه و ناز است این

رخسار فغانی بخوری از جائی — لغزش که عاشقان دل باز است این

چشمی که بهر سوره نور از قرآن
خواند از چه ز نور کردی ای جان جهان

یعقوب و شعیب راز نور دادی چشم — یا رب تو مرا ثالث ایشان گردان

کی خسته بهر ناوک مژگانم من
دیگر هدف الست کش بقربانم من

دانی هدف کدام پیکانم من — صید نظر علیخانم من

ای زاهد خشک اکل مردار مکن
مردار مخور غیبت میخوار مکن

از نیک و بد باطنم آگاه نه — بر زشتی ظاهرم هم انکار مکن

یا رب بدل فقیر من رحمت کن
بر چهره چون زریر من رحمت کن

بر سینه ناله زای من احسان آر — بر ناله عرش گیر من رحمت کن

ای نوگل نادرای سهی سرو جوان	تاکی ز پی تو ما دوان و تو روان

تا حشر دویم چه باک گر دست ز پیسیم
زین پیش سمند ناز بر ما مدوان

یا رب بجوان و پیر ما رحمت کن	بر جرم کم و کثیر ما رحمت کن

بر پای خرابه پوسک ما عفو آور
بر دوست فقیرا به کبیر ما رحمت کن

یا رب تو مرا بوصل انیه برسان	ز ختم بحریم آن حرمکه برسان

پیغام وصال و خبر مرگ رقیب
الله برسان و هردو همره برسان

جان سوخت مرا روزه ماه رمضان	اما چکنم بحکم شاه رمضان

کم گرد شب فراق دلدار ملک
کافزود بران روزه ماه رمضان

کف بر لب و لب بذکر یا هو نشینان	در حلقه این چه پیا هو نشینان

هر دیده هو چه چشم آهو ست بیان
یعنی که بدان دوست بیان دو نشینان

در دشت هویت توام چون آهو	یا هو یا هو ولیس لی الا هو

ذات تو منزه است از هر آهو
یا من هو یا المنظر الا علی یا هو

ای صبح سعادت از افق طالع شو	وی نیر اعظم از فلک پا طالع شو

الی خم

ای اختر برج در زمین غارب باش — وی کوکب وصل از سما لامع شو

ای بر احدیت تو هر ذره گواه
ذات تو ز نقش بی‌بها هر مور آگاه

در هر ورقی که خواندم از برگ گیا — دیدم که نوشته لا اله الا الله

ای نام تو سر مصحف الا بالله
دریای تو پر لؤلؤ لا لا بالله

هستی تو واجبست آری آری — همتای تو ممکن است لا لا بالله

ای والی شهر آن قمر و ترمایه
محراب امامتم فکند از پایه

گفتا بعجب نایستد امو مستت — گفتم ز قفای خود نخواهم سایه

دیدم بت خود بخواب حالا بالله
چون نار پر و کشید قد و بالا بالله

بیدار شدم ندیدم او را گفتم — لا حول و لا قوة الا بالله

چون آتش سرخ چهره افروخته
تا باز چه دل سوخته را سوخته

یک تیر زنی و صد شکار اندازی — جانا که صید افکنی آموخته

شد راست که دل ز بنده برداشته
پیداست که دل ز بنده برداشته

من دل بکسی نداده ام جز تو و تو — پیداست که دل ز بنده برداشته

بزم تو بهشت و داشتم من در وی | حوای مراد و نعمت پی در پی

آدم بسر اندیشه فتاد اما من
آواره نبیرم و سراب لاشی

ای حضرت میرزا ابوالقاسم کا | گر جود تو صیت حاتم طی شد طی

خلقت بهار کردمی پست هی
گر از پی وی نبودی آن آفت دی

ای طبع تو فردوس و تو خود فردوسی | روح القدس است مدت پی همدرسی

در نظم نظیرت نبود ای تن پاک
از دومی و هندی و عربی و فرسی

وی کشمش ایکه طرح مهر افکندی | در پای دل از زلف فکندی بندی

کی باید از وصل تو دل خورسندی
گفتا نفسی که دل ز جان برکندی

صانع نژاد صبغة الله تا | مانند نباشدش ز مه تا ماهی

اقلیم دلم سپه دلی کرد خراب
اینگونه سپهتم ندیده بودم گاهی

شاها تو بیا در چنبر گنبدی | همچون سپهر برون ز چون و چندی

مانند تو جستیم در آفاق و نبود
مانند خداوند تو بی مانندی

ای ذهن تو بحر علم را مرغابی | دریا تو و قطره حکمت فارابی

۱۴

زین نعم

زین نغز رباعی فرح اندوخته فرح | عالم عالم عالمی دارایی

چون طبل رحیل کوفتن فرمودی
کوه دو گمر از پس فرس فرسودی

دور از تو گمر از تب تم از رده نبود | می آمدم از قفا پی بدرودی

رخساره ندیده ام بدین شادابی
ابرو نشنیده ام چنین محرابی

پیداست که خواهی بخشش باد آیی | احسنت احسنت ای پسر دارایی

زاهد تو و این طاعت زشت ارزانی
بر سبحه شمار پاره خشت ارزانی

خشت سر خم زماست یعنی ما را | زنار و چلیپا و کنشت ارزانی

ای نور خدا تو سپی که ذوالنورینی
باب حسن و حسین بزیب و زینی

مهرست چه بدل ابر سید دل یا او | حقا که تو عین فرض و فرض عینی

تا کی بزبان خنجر مریم سی کنی
گیرم تن خسته را بدو نیم کنی

فردا که جواب محشرت باید گفت | در پیش خدا چه عذر تقدیم کنی

قد تمت الرباعیات بعون رب السموات

مثنویات

عبثت عمی ثم فی وقت مدید | جبلتی احسنت احسنت ای یزید

یا برید العاشقین روح الریاح — طال غمّی عنک دع خفض الجناح

نفّس کربی و من هذا القبیح — سر وطر صبحا الی ذاک الصبیح

حام رحلی حوم اخری کالرحی — یا صبا روحی الی روح الوحا

الصبا ای کاروان لارحی — ای قناعت رونق بازار حی

بارک الله ای برید کوی عشق — لوحش الله کز تو آید بوی عشق

الصبا ای تیزرو پیک سبا — مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا

ای مورق از تو اوراق گلش — وی مطبق از تو چتر و کاکلش

ای صبا ای محرم اسرار من — وی عبیرافشان زلف یار من

ای غبارافشانیت عین نوید — کرد راهت سرمه چشم امید

سرمه سای چشم مست عبهرش — عطربیز جعد موی و کاکلش

ای نشاط انگیز صحن بوستان — وی چراغ افروز بزم دوستان

ای صبا ای چاشنی گیر لبش — وی حیات اندوز چاه غبغبش

ای صبا بیچارگان را چاره — زهره آوارگان را چاره

ای صبا افتادگان را یاری — وین دل از کف دادگان را یاری

الله الله بال همت باز کن — بر فراز سدره پرواز کن

بشنو از من نیدی آنی زمن — از بهاء الدین محمد اهل فن

قم ولا تمهل فان الصبح لاح — والثریا غربت والدیک صاح

فهم کن حرفت که دادم بر زبان — از زمین گویم سخن یا ز آسمان

هیچ دانی میروی زاینجا کجا — از کجا بیت میسر چشم تا کجا

از دبار

از دیار خامشان تا بزم راز | از سرای عجز تا جولان ناز
از زبان عاشقی تا سود عشق | وز فراش عشق تا بهبود عشق
نی ز کوی عشق تا شکوی حسن | یا ز مشکوی وفا تا کوی حسن
از بر دل تا بر دلدار ما | وز بر جان تا بر جانان ما
از میان دشت خارستان ما | تا گلگشت بهارستان ما
از حریر نوک خار پر کشی | تا حریم بستر نسرین وشی
از بر این عندلیب نوحه زن | وز در این پاکان بیت الحزن
تا بر آن نوگل گلزار حسن | تا در آن یوسف بازار حسن
از در مجنون هامون جنون | وز در فرهاد در بیستون
تا حریم حی آن لیلی حشم | تا در آن قصر آن شیرین صنم
از در وامق اسیر دام غم | وز بر خالد شکار دام غم
تا دیار آن بت عذرا عذار | تا مدار آن مه سلمی شعار
از طپیدن گاه مرغ پر فشان | وز فشاندن گاه نقش بی نشان
سوی صید آگین شکارستان کین | سوی خلد آگین نگارستان چین
نی چه می گویم چه تشبیهاست این | حاش لله نسبت بیجاست این
او کجا و شکر و شیرین کجا | او کجا و سنبل و نسرین کجا
لیلی و عذرا و سلمی و سعاد | کی تواند داد این مقصود داد
در مثل هر چند گشتم ره سپر | گشتم از راه معانی دورتر
بسکه تمثیلات بی معنی زدم | این فسون از مولوی یاد آمدم

ای برون از وهم و قیل و قال من | خاک بر فرق من و تمثال من
باید رفتن کلیم آسا بطور | منزلی بس صعب و راهی دور دست
باید اندر سینه بینا شوی | پا برهنه بر دم مینا روی
یا بسوزی از تجلیهای او | یا سلامت رخ نهی در پای او
بشنو از نشنیده در مثنوی | این حدیث از مولوی معنوی
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
ای صبا العیسوی دم همتی | وی دم صبح از تو خرم همتی
رحم کن بر نالهای زار من | در دل شب آه و آتشبار من
سیل اشکم بین که از حد در گذشت | رو براه او که آب از سر گذشت
هر کرا خواهی بجو دانا زکیر | توشه برگیر و ره شیراز گیر
وه چه شیراز آب و خاکش عیش خیز | عیش خیز و عیش ریز و عیش بیز
دست دهقان هوایش نشاء کار | باغ و راغش نشأه زار و نشاه بار
آتشش بر گل فسونی میکند | دعوی یار نکوئی میکند
ساحتش رشک گلستان ارم | صید هر سو خیش صد آهوی حرم
گلرخان در وی خرامان همچو سرو | بر سر هر شاخ سروش صد تذرو
همچو پروانش زبس فرخ رخند | رشک خوبان خطا و خلخند
ترک آهو چشمش از بس سرخوش است | ز آهوان چین و ماچین دلکش است
می فزاید دم بدم بر درد من | حسرت آن ربع و اطلال و دمن
باز جو سر رشته آن راز را | زخمه شیرازه شیراز را

آن امام وحشی چون شود منزل کهت ‌ ‌ ‌ نامه در دست از پی منزل رهت

گام زن بر پا شکسته خار ها ‌ ‌ ‌ کوچها را پوئی و بازار ها

با فغان و ناله و زاری همی ‌ ‌ ‌ پرسی از رندان بازاری همی

کی عزیزان کوی طنازی کجاست ‌ ‌ ‌ منزل آن ترک شیرازی کجاست

وه چه منزل انکه نازل شد دران ‌ ‌ ‌ آیت لطف از خدای آسمان

وانکه خاک او بجان آمیخته ‌ ‌ ‌ هر قدم دل بر سر دل ریخته

انکه جانهای عزیزان خاک اوست ‌ ‌ ‌ وانکه مژگانها خس و خاشاک اوست

انکه برق از وادی ایمن زند ‌ ‌ ‌ آتش طورش سر از روزن زند

عاقبت خضری براه آید ترا ‌ ‌ ‌ راه کوی یار بنماید ترا

چون عیان گردد ترا بام و درش ‌ ‌ ‌ غرفهای عالی منظرش

از ادب گردی بگردش طوف سان ‌ ‌ ‌ بر زبان لبیک لبیک از بنان

میرسانی آستانش را درود ‌ ‌ ‌ میرسانی آن پسر را این سرود

کی مبارک منزل سلمی سلام ‌ ‌ ‌ وی نوا این حجله سعدی سلام

ای صفا و مروه از داغت کباب ‌ ‌ ‌ وی منا و مشعر از رشکت خراب

ای طوافت عین فرض و فرض عین ‌ ‌ ‌ این هذا البیت من ذاک دین

چون درآئی از در اخلاص او ‌ ‌ ‌ سوی خلوتگاه خاص اخاص او

در حضورش جبهه سائی می کنی ‌ ‌ ‌ مردمک را توتیائی می کنی

که می پروانه وش گردد سرش ‌ ‌ ‌ که چو خاشاکی بخاک افتی برش

که کنی آغاز شور و ولوله ‌ ‌ ‌ افکنی در بارگاهش غلغله

از پی آن عجز و غوغا و خروش — پای تا سر گوش بنشین خموش
گر تو خواهی خواست راه آورد را — بهر راه آورد خوان این فرد را
مانده ام از یار دور و زنده ام — زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
بعد از آنت پرسش از هر جا کند — هر چه را پرسش کند بر جا کند
گر سخن پرداز مجلس اوست او — خورده بین و نکته سنج و بذله گوست
گه میان حرف لب خندی زند — در تبسم راه گلقندی زند
کان لعلش انگبینها کند — در سخن باریک بینیها کند
هر چه گوید پیش حرفش خاک باش — لیک وقت پاسخش چالاک باش
گه گهی تیغ زبان را تیز کن — گه گهی از سطوتش پرهیز کن
گاه تحقیق و خطابش گرم و چست — نوبت خشم و عتابش نرم و سست
چون ز پاسخ دادنش پرداختی — هر چه فرماید جوابش ساختی
اندک اندک آی پیرامنش — نرم نرم آویز اندر دامنش
دامنش چون گشت دست افشان تو — الامان دست من و دامان تو
گو کشیدی دامن از من های های — گیرمت در حشر دامن وای وای
پای تا سر آتشم واحسرتا — سوختم واحسرتا واحسرتا
کی بخود میبردم از هجران گمان — الامان از دست هجران الامان
الفراق ای جان جانان الفراق — الفراق ای راحت جان الفراق
از فراقت بیقرارم بیقرار — الفرار از بیقراری الفرار
دوری کوی توام دارد خطر — الحذر عن بعده ثم الحذر

مردم از درد فراقت ای دریغ — ای دریغ از اشتیاقت ای دریغ

غالباً تاریخ هجر اندوختم — از همین در سوختن آموختم

من کجا و درد دوری از کجا — من کجا و آن صبوری از کجا

باز اگر با انتظار است اجل — این همه در راه اول است سهل

وانگهی بگشا سپر دیوان من — این غزل برخوان بر جانان من

هیچ میپرسی اسیری داشتم — خسته صید دستگیری داشتم

نیم بسمل صید لاغر پهلوی — از پی آماج تیری داشتم

هیچ گوئی کز خوش الحان طایری — نغمه بالا و زیری داشتم

هر شب از مرغ شب آهنگ دلی — گوشش بر لحن صفیری داشتم

هیچ می گوئی که راستی در وفا — پاک دل صافی ضمیری داشتم

ساحری چون سامری یا شاعری — چون نظیری بی نظیری داشتم

هیچ صحبت از دیار آواره
عاشق محنت پذیری داشتم

چون سرودی این غزل با سوز و تاب — نیک بنگر تا چه فرماید جواب

گر سر انکار دارد در سخن — بگذر از دعوی و دیگر دم مزن

ور بگوید من همان یار ویم — عهد عهد است و وفادار ویم

گو میالا آن لب عناب گون — کاین سخن محض فریب است و فسون

بودی آیین وفا گر محض لاف — هر جفا جور آنچه دیدی این گزاف

دوستی را رسم و آئینی بود — دوستان را عز و تمکینی بود

دوستداری را نشانی از پی است — روز سختی امتحانی از پی است
آنکه گوئی من همان یار ویم — وز وفا پیمان نگهدار ویم
ای بت شیرین شمایل از کجا — صدق این دعوی باطل از کجا
کی بپرسیکی دوندی بازجوی — کی بپیک رخشی جهاندی راستگوی
کی سپیده کردی زبان خامه — کی بمشتاقان نوشتی نامه
کی نشستی در سر راه طلب — کی گذشتی از گذرگاه طلب
از که پرسیدی ز شفقت حال من — وز که کردی پرسش احوال من
هیچ گه جستی سراغم کی کجا — مرهمی بردی بداغم کی کجا
در چه گلشن صحبت من داشتی — در چه باغ این گل بدامن داشتی
چند بارم نام بردی در سخن — چند گاهم یاد کردی زانجمن
روز و شب ساغر زدی در بزم غیر — هیچگه گفتی فلان یادت بخیر
آخر ای بیرحم یاران این کنند — بیمروت دوستداران این کنند
راه و رسم دوستی این است این — دوستی را اینچنین است اینچنین
مرحبا یاری نمودی خوب خوب — خوب دلداری نمودی خوب خوب
یاری ار نبود که زین بی نشان — آشنائی را دعائی میرسان
آنکه نامش هست نامی تر ز نام — می نگویم نام او در بزم عام
چاره گفتن مرا جز رمز نیست — گر بنامش رمزی آرم عجز نیست
مبتدایش مبتدای مبتداست — منتهایش منتهای منتهاست
ای صبا اطناب حرف از حد [illegible] — بر میان زن زود دامان وداع